بعون خالق کن فکان حی آفرینندهٔ زمین و زمان

دیوان قدسی

در مطبع بوستان العاشقین رونق طبع یافت

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم

داد عشقم بادهٔ نابی که میسوزد مرا
خوردم از جام خضر آبی که میسوزد مرا

تازه عاشق گشته‌ام چشمم ز خون دل پر است
باده در جو کرده‌ام آبی که میسوزد مرا

شب فغانم پرده بود از باد مطرب صبحدم
از تار چنگ مضرابی که میسوزد مرا

قبلهٔ بتخانه را گویند ابروی بت است
ورنه نماز است محرابی که میسوزد مرا

شد مقیم گوشهٔ ویرانه تا یاد دوست
یافت قدسی گنج نایابی که میسوزد مرا

تا بود گریه که آباد شود گریهٔ ما
چند را پای بگل رفت بو

از ان سوختگانیم که معمار ازل
طرح آتش کده پرداشت زکا

عشق پیوسته بدنبال دلم میگردد
شعله آید بطلبکاری پرو

جرم منجوردن ما نیست که از طاعت کس
کار صد توبه کند گریهٔ مستا

حرف دیوانه شنیدن ز خردمندی نیست	عاقلان گوش نگیرند کاشانه ما

چون سپندی که بود بر سر آتش قدسی
هرگز آرام نگیرد دل دیوانه ما

تا ز رویش گلستان کردم نگاه خویش را	خود زدم آتش بدست خود گیاه خویش را
شکوه در دل گذشت از هجر او بنهم سراست	هیچکس چون خود نمیداند گناه خویش را
میشود معلوم سوز سینه از دود جگر	همچو مشک آورده ام با خود گواه خویش را
فهم هر سوز نهد چون برهمی و پیدا شد کباب	وای گر بیند آدم از دل خجسته آه خویش را

نیست قدسی جز شام تنهایی چراغ کس به بزم
چون ندارم عزت بخت سیاه خویش را

دل بستگی نماند بوارستگی مرا	وارستگی مباد ز دل بستگی مرا
آسودگی ز شربت مرگم علاج نیست	دشمن طبیب گشت درین خستگی مرا
روزی که جامه بهر فدا احباب دوختند	عشقت قبول کرد بشایستگی مرا

قدسی رود طفیل حریفان به بزم او
هرگز نخواند یار بدلبستگی مرا

ز هجر کرد خبردار وصل مرا	صلای گشت خزان میدهد بهار مرا
ز عشق تا شدم آسوده زار تر گشتم	فزود نشاء این باده از خمار مرا
چو گفتمش ز چه بستی مگر بجو نم گفت	مگر برای همین بسته روزگار مرا

ایضاً

یکی بود خط نیستی و هستی ما	تفاوتی نبود در خمار و مستی ما
بجای بت پرست مزن طعنه زانکه کمتر نیست	ز می پرستی ما خویشتن پرستی ما

گذشت موسم اندوه و دور عشق آمد — رسید نوبت ایام تنگدستی ما
بود بدیده نادیده قدر گاه چو کوه — بلند قدر نماید فلک ز پستی ما
عجب که رفته چرا هم توان عمارت کرد — خراب کرده عشق است ملک هستی ما

ایضاً

نظر نپوشیده از چشم بتان خوب مرا — داد جا در جریدهٔ دل طفل محبوب مرا
شاید از شکفتگیهاے دلم یاد دهد — ای صبا آشفته تر کن زلف محبوب مرا
مدعی بر خویش می پیچد چو مکتوب از حسد — تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا
کی گشاید دور از آن نسخ دل نظر بر هیچکس — بسته عشق از غیر یوسف دیدهٔ یعقوب مرا

ایضاً

آه سحر نتیجه بسر نمیدهد مرا — نخل امید چلین گرچه بسر نمیدهد مرا
خون میکند غمت جگرم را هزار بار — تا یک پیاله خون جگر میدهد مرا
همچو شیشه بطرز حریفان بزم نیست — ساقی می از صبوحی دگر میدهد مرا
افتاده ام بدست کسی گر غرور حسن — نی میکشد مرا و نه سر میدهد مرا

قدسی شود چو معرکه رستخیز گرم
دل بد مکن که عشق ظفر میدهد مرا

غمش فشانده ز دامن غبار ننگ مرا — کسی چه میکند ای قضای تنگ مرا
ز بس که تیر ترا صید در نظر دارد — غلط نموده بمژگان بر خدنگ مرا
بجز شکست دلم از دلت نمی آید — چه امتحان که نکردی بشیشه سنگ مرا
عتاب و لطف بتا هر دو یک دگر اند — کسی چو صلح نفهمد زبان جنگ مرا

نفس ز سینه چنان تنگ می‌آیدم دشوار
کسی که از دل خود میکشد خدنگ مرا

به دانشش نرسد تا ز بیخودی قدسی
ز جیب خویش برآید مباد جنگ مرا

نمی‌سوزد بهر قیمت متاع حسن و خاشاک را
آتشی خواهم که سوزد خرمن افلاک را

چشم ما پاکست چون خورشید از آلودگی
دامن پاکی بود شایسته چشم پاک را

ذوق آتش یافت خواهد خلق را اکرم گناه
چون برون آیی بپوشش آن روی تابناک را

از قتل استقبال دیده می‌آید اجل
رخصت یک غمزه فرما نرگس چالاک را

بر سر خاک شهیدان بیش ازین قدسی منال
چند در هم میزنی آسودگان خاک را

لب مشو در پیش او پرده نامه دل افکار را
آستین سوزد اگر چینیم از رخسار ما

سبحه بر کف تو پر لب ذکر [illegible] ز ذوق گناه
معصیت را خنده می‌آید ز استغفار ما

بشکند در سینه پر زخم تیغ [illegible]
تا نگردد چون نخندد غنچه طرار ما

سوزنش را قدسی بر آتش نه یاران تا بکی
نشکند دین و کفر گرد سبحه و زنار ما

از حیا نبرد صحبت اهل هوس مرا
آتش نیم که تیز کند خار و خس مرا

غیرتشم چو صید شکون نیست با کسی
گو آشنای خویش مدان هیچکس مرا

[illegible] ز آنکه منت بال هما نشد
افتد بسر چو سایه بال مگس مرا

[illegible] حال عرض رنگین جبین او
در سینه چون حباب گره شد نفس مرا

[illegible] عندلیب نیست در ابر تو جز [illegible]
گلشن ترا مبارک و کنج قفس مرا

ایضا

از حرف ملامت شکسته خاطر
[illegible] صحرا هم بود یاد صبا را

در سایهٔ دیوار خودم خفته همی بینیست ‌‌ ‌ ‌ ‌ گر بر سر من سایه نیفتاد هما را

احباب تسلی بخیال تو نگشتند
انصاف صلای نزد این خیل گدا را

ایضاً

دارد دلشان طینت مجنون سرشت ما ‌ ‌ ‌ آورده همی سیم نوشته قضا سرنوشت ما
چون دانه دل بخوشه و خرمن نبسته ایم ‌ ‌ ‌ محتاج ابر بار نمی هست کشت ما

ایضاً

فتنم که داغ دلم دشمن است مرهم را ‌ ‌ ‌ نمید هم بشب قدر روز ماتم را
شهید عشقم و چون جگر خیان تو نشنیم ‌ ‌ ‌ که العطش نه خیز جگر ز آب زمزم را
بگلشنی که نسیم دلم گذشته بود آن ‌ ‌ ‌ زخون دل نتوان فرق کرد شبنم را
بگیسوی هر همی از دین اگر خبر داری ‌ ‌ ‌ مد بنقش بت چه بری سجده دمادم را

زبسکه دل بتو مشغول بود قدسی را
گذشت عمر و ندانست شادی و غم را

بخط تو سر برکشید دیده تمنا را ‌ ‌ ‌ لب تو تازه کند صد دم مسیحا را
بود همی راحت همیشه طعنه فروش ‌ ‌ ‌ کسی که یافت دلش ذوق داغ سودا را
برای آنکه شود روز وصل یار آخر ‌ ‌ ‌ ستاره بدم امروز کرد فردا را
عجب نباشد اگر در محبت یوسف ‌ ‌ ‌ دوباره عشق جوانی دهد زلیخا را
درآتش است زهی بینی دلم که شعله او ‌ ‌ ‌ برآورد ز تماشای طور موسی را
ز خون دیده و دل در خیال عارض دوست ‌ ‌ ‌ کنم بلاله و گل فرش کوه و صحرا را

چه شد که دیدهٔ قدسی ز خون دیده پر است
کسی ز موج نکرده است منع دریا را

تهی ز جلوه توان یافتن ایاغ مرا — به آفتاب نصب میرسد چراغ مرا
غم تو گر نکشد در عدم بدین کشور — چنان روم که نیابی دگر سراغ مرا
بیاد ناخن اهل ملامتم چه نیاز — چه کرده خونی غم تازه کرد داغ مرا
چو غنچه چند شوم تنگ دل ز خاطر جمع — نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا

دلم ز یاد خزان تازه میشود قدسی
چه احتیاج نسیم و بهار و باغ مرا

بر بستر ز هجر گرفتار خویش را — نگه شکسته رنگی بیمار خویش را
بیداد دوست چون ستم چرخ غایتست — دانسته ام غرور ستمگار خویش را
خوشتر ز شغل دوستی نبود کار دیگرم — شکر خدا که یافته ام کار خویش را

قدسی هوای تند لب جو چه میکنی
در باب فیض سایه و دیوار خویش را

زود سیه کردم من بی صبر داغ خویش را — اول شب میکشد پیشین چراغ خویش را
گر نباشد زخم شمشیرم حمایل گو مباش — هیکل تن کرده ام چون لاله داغ خویش را
حیرتی دارم که در فصل چنین دهقان فصل — بر تماشای چرا در بسته باغ خویش را
میگساران دیگر و خونابه نوشان دیگرند — بر حریفان زان نپیمایم ایاغ خویش را
خشک شد مغزم ز سودا غم ساقی کجاست — تا ز خون خویش تر سازم دماغ خویش را

ایضاً

بسکه صحبت گرفته ز صبح آفتاب را — ز انروز خویش نماند جهان خراب را

بی نام پیچکین رقم نوز چه بش نبود — خواندیم نیزده برورق آفتاب را
هنگم نفس تمکنشم و جای عیب نیست — کس درد کش به لای برد ار و شراب را
از سوختن فتال چو پروی هم بفناده — نسبر لگین بشعله امانت کباب را
شاعر که بلطف نسبتا طلب کند — صبح است نقش بر قدم آفتاب را

قدسی دلم خلل نه پذیرد ز حادثات
نتوان خراب کرد سرای خراب را

به پیامی که کند یاد صبا یاد مرا — رودم از دست ندانم که چه افتاد مرا
همچو بند سر زلف تو گرفتار مباد — آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
دشمنی گر پی بیداد مرا یاد کند — به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر از حیرت گل مرغ چمن — ناله کرد که آورد بفریاد مرا
آنچنان بیهش افتادم ز خرابات که دور — سبحه چون آید از دست نیفتاد مرا
آن ستمگر دشب هجر که در روز وصال — نتوان کرد بصد عذر ستم شاد مرا
شاد از آنم بخرابی که چه ویران گردد — خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا

گفتم ترک نظربازی خوبان قدسی
هنجر این شیوه نیاموخته استاد مرا

بیدرد خسته که بدرمان شد آشنا — شوریده آن سری که بسامان شد آشنا
از فیض شانه یافت دل از زلف هر چه یافت — شد مفت خوشه چین چو بدهقان شد آشنا
چون بلبل از مطالعه صفحه رخت — چشمم همین بخط گلستان شد آشنا
آنکه ز شوق گرچه بی اختیار نیست — هرکس که چو غنچه بالب خندان شد آشنا
بی رحمی سرشک من افگندش از نظر — هر پاره دلم که بمژگان شد آشنا
بنیاد عشق و حسن ز یک خاک بیک گلست — آخر چگونه مصر بکنعان شد آشنا

جانم چو شمع بر سر مژگان کند سماع / تا دیده‌ام بجلوهٔ خوبان شده آشنا

دیگر چو شانه جمع کنش جمع در کفم / تا پنجه‌ام به زلف پریشان شده آشنا

در دیده‌ام ز گریه نگیرد دمی قرار / چندانکه طفل اشک بدامان شده آشنا

مهرم چو صبح بر همه کس آشکار شد / روزی که دست من بگریبان شده آشنا

آمد غمش ز هر طرف از عیش نهی / بیگانه گو برو که خردادان شده آشنا

باشد ز یاد شرط حذر و محیط عشق / آن نیست کشتی که بطوفان شده آشنا

عمری شدم بناله هم آواز عندلیب / تا نغمه‌ام بگوش گلستان شده آشنا

قدسی بخاک پای تو مالید چشم تر / لب تشنه بچشمهٔ حیوان شده آشنا

نه ایمان و نه تقوی ز آن نگاری چین شود پیدا / که از هر چین زلفش رخنه در دین شود پیدا

ز حسن سادهٔ گل داغ خواهد شد دل بلبل / چو گرد عارض خوبان خط مشکین شود پیدا

چو زلف عنبرافشان صبحدم در باغ بگشایی / ز شبنم خال مشکین بر رخ نسرین شود پیدا

بجوش منصفان کافی بود صاحب طبیعت را / اگر در صد غزل یک مصرع رنگین شود پیدا

قیامت باشد آن روزی که خورشید و نگار من / ز یک سو آن شود طالع ز یک سو این شود پیدا

اگر از تیشهٔ فرهاد کس آیینه سازد / در آن آیینه هم صورت شیرین شود پیدا

پریشان زلف بیدرد است مژگان بر سر شوخی / کرا ماند بجان و دین چو این آیین شود پیدا

بفکر صورت خوبان چو قدسی نکته پردازد / ز لفظ ساده‌اش صد معنی رنگین شود پیدا

بی تو هر شعله نگذرد از پیش داغ ما / پروانه احتراز کند از چراغ ما

چو دیده دور شد ز تو رنگ نگه ندید / تاریک شد ز بس شکسته ایاغ ما

هر روزه عندلیب ما نشود بخت واژگون | ما خبر بود ز مانه ز برگ فراغ
در کوی عشق خضر نشانی نمی‌برد | هر سوی گر شود قدسی در سراغ
امیدواریم خیال تو هم نماند | تا کی به شعله خیال خزان گرد ما داغ
بوی محبت از گل و لاله در نیافت | آشفته شد به نکهت گلشن دماغ

قدسی کفایت است در اسباب عاشقی
رخسار زرد و دیدهٔ پرخون و داغ ما

پژمرده کی شود بهار از گیاه ما | چون لاله سبز و تن شده بخت سیاه ما
تا صبح صادقیم ز آه سحر بیشتریم | آئینه تیرگی نپذیرد ز آه ما
آنکس که یکی بهر زبان امید ما نبرد | گیرد دگر سراغ ز برق گیاه ما
شاید چو شمع اگر جهد آتش از زبان | کلک فرشته کذب نویسد گناه ما
آن دیده سبز روشن به راه عشق | افتد بر آب آئینه چو عکس آه ما

امشب که شب تراست ز شبهای دیگرم
قدسی مگر شود دیده صبح آه ما

خوش دل کند خیال تو هجران کشیده را | آتش گلست دیده گلشن ندیده را
تا آب دیده خون نشود سبز بین مهر | در شیشه واگذار می نارسیده را
تسلیم شو که اجر شهادت نمی‌دهند | در کوی عشق گشته در خون طپیده را
یارا که او فراق رخت نقش روز و شب | خال سفید و آب سیاه است دیده را
ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا | لذت زیاده نیست لب خون مکیده را
بندد رو کو بنال که سیماب گر شود | خوبان نمی‌برند دل آرمیده را

ایضا

از رشک باد صبا گرچه سوخت جان مرا
ولی ز هر برگ گل آراست آشیان مرا

مراست جذبهٔ شوقی که هر کجا میروم
به پای کوی تو می‌آرد استخوان مرا

هزار شکر ازین عقده چنین دارم
که گاه شکوه گره بسته‌اند زبان مرا

چه گویم با که جز بضاعت کم خویش
چو ابر یاد کند چشم خون فشان مرا

ز شبنم نکهتی چنین که فرق نتوان کرد
به وقت چیدن گل از گل آشیان مرا

سری ز قصهٔ عاشق برون نمی‌آرند
کسی چرا نکند آغاز داستان مرا

چو شمع گرچه ز سر کوی عافیت رفتم
کسی ندیده چو قدسی دگر نشان مرا

ز نقش کینه چو پاکست لوح سینهٔ ما
به دوستی که تو هم دل بشوی ز کینهٔ ما

ز خنجر چشمی خود به سوختم که باز امروز
شنوده در غضبست از نگاه دزدیهٔ ما

ز اشتیاق خدنگ تو بعد مردن هم
شود نشانهٔ تیر استخوان سینهٔ ما

کجا بود دل آسوده درد عشق کجا
که سنگ تازه کند عهد آبگینهٔ ما

امید چو شد لی از ناخدایی نومیدم
که وا داده به طوفان غم سفینهٔ ما

توانگرم ز اسباب غم چنان قدسی
که در خور گهر ار بود مفلس از خزینهٔ ما

به سر انجامی که شب روشن کنم کاشانه را
آورم شمع و به دست آرم دلی پروانه را

به سامانی سر انجام بال به باغی که مدار
ما بر انجمنیم از خود خاطر بیگانه را

ز چشم تو به خون آمد گناه دیده نیست
پس لخت جگر باشد بنا این خانه را

آمد تکلیف از دیوانه بر نگرفت عشق
شانه را بست در زلف دل دیوانه را

درد دل قدسی مگو با مردمان چشم خویش
محرم این راز نتوان کرد هر بیگانه را

فکند از نظرت دیده کم شود مرا | ز خویش کرده جدا آتش است چو دود مرا
غرور کعبه روانم دلیل تبکده شد | وگرنه تاب فراق حرم نبود مرا
روا مدار که گردد مزید خواهش غیر | نوازش ستمی کز تو خشم بود مرا
ز شکر غیر نه بندم زبان که باید می | بدل ز ناخن غم عقده تا گشود مرا
ز رشک سینه بدام و ز نشتر طلبم | کسی که دوش بعشق تو می ستود مرا
چه حاجت است تامل بقتل سمجه منی | همان به است که بسمل کنند زود مرا

اسیر بخت سیاهم گذشت از آن قدسی
که زنگ از آینه دل نتوان زدود مرا

خوشم بدرد مکن ای دوا عذاب مرا | مکن مکن که عمارت کند خراب مرا
چه آتشی تو ندیده ام ای بهشتی روی | که ذوق گریه عشق تو کرد آب مرا
هجوم گریه ندیده ام اینقدر وانم | که جای بر سر آب است چون حباب مرا
ز شکوه همت مردم و همان خجلم | برون سر ز اجل هم ازین حجاب مرا
نشان لطف کشودی و پایمال نمود | سبک عنانی صبر گران رکاب مرا

من از قضا بهمین خوشدلم که چون قدسی
نبرد قسمت ازین در بهیچ باب مرا

دلا ملال جان اسیران مکن رهائی را | بده باهل وفا یاد بیوفائی را
بهر کسی ستم سر بدم بهر که بیوه ستم | کسی نخوانده چو تو جز آشنائی را
میسر است وصالت مرا ولی چه وصال | که باد مسکنم ایام بی نوائی را
نهی ستاره روشن ندیده شب چه چراغ | تمام کرد مروتی نوا آشنائی را
مرا ز عشق بتان نیست جز رسوائی | نکندم از قلم حرف پارسائی را

بجز تو قدسی که داد و بهار دگر

قبول کرده زبت دعوی خدایی را

خوشم که ضعف چنان کرده ناشناس مرا / که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

چو غنچه تا نگهبان نهفته در ره ام / فتاد کار بخطا ه زلبها بس مرا

بنای عافیتم را بهر نگاه ار بام / بود چه چشم ز گردون بداسها بس مرا

زبد شگونی دلها که تنگ خواهد شد / بود ز اختر بد بیشتر هراس مرا

کمر که بسته نثار اوج آشیانه چند / درین خرابه کسی کو ندارد پاس مرا

ایضاً

دست بر دیوانگی زد بر سر کوی تو دل / تا نگردن افگند زلف چو زنجیر ترا

جور کن چندانکه بتوانی که روز باز خواست / بر زبان شکوه بشکند عنان گیر ترا

صید دل نزدیک دشمن غمزه دادیم در کمان / ای شکار انداز باعث چیست تاخیر ترا

خبر حدیث بیستون در بزم شیرین بگذرد / آفرین ای ناله فرهاد تا تأثیر ترا

گر خطای رفت قدسی ترک امیدی مکن / کی گریبان بر تو میگیرند تقصیر ترا

ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا / لب بسته نا امیدی ازین گفتگو مرا

در چشم خلق بسکه مرا خوار کرده / نشناسد آبروی کس از تندخو مرا

دور از تو کار خنجر الماس میکند / ساقی که آب خضر کند در گلو مرا

من دل بخال و خط ندهم مهر پیشه کن / بلبل نیم که مست کند رنگ و بو مرا

پیمان بباده درستست داده اند / روز نخست دست بدست سبو مرا

خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او / هرگز نبود چشم چشیدن آرزو مرا

قدسی چه حالت است که آلوده شوم

هر چند آب دیده کند شست و شو مرا

اگرچه خدمت مسجد نشد حواله ما — چراغ میکده روشن شد از پیاله ما

بسنگ خاره چه میکرد بازوی فرهاد — نمیشود اگر از تیشه ناله ما

ز عکس چهره ما زرد شد رقم ورنه — بآب زر ننویسد کسی رساله ما

چو کاسه که بآتش می ز خم بیرون آرند — نمی‌رود نفس از بیرون شیشه شد پیاله ما

حدیث مختصر او بیست فرشته چون قدسی
هزار شرح فزون است از مقاله ما

بلطف بر آفت از آن تازه کردم ایمان را — کر تازه بخته کرد خون صد مسلمان را

ز خنده فردون کمن ای غنچه باد لم کری — کرشمه‌ای بتو آفنع نگشته مهمان را

قیامتی ز رخش افتاده بش بلند نشد — چه لطف است بقد تو سرو بستان را

شب وصال اگر رخصت نظاره دهی — چو شمع بر سر مژگان فدا کنم جان را

ایضا

در بزم با من شود آن نازنین جدا — دستش جدا عنان کشد و آستین جدا

بودی پریشان باشد با لب رخ نیاز — نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا

از لذت خدنگ ستم عضو عضو من — هر یک کنند شست ترا آفرین جدا

هم عاشق و فاییم و هم بنده خدا — دارم بسینه داغ جدا بر جبین جدا

من آنکه عالمی که اسیر تو کرده ام — از من مشو جدا ای دل این و آن جدا

قدسی نه بدولت وصلت بخواب هم
از تو نشو فتاده کسی اینچنین جدا

مهربان گشته به هر شب و نه روز مرا ‌‌— مصلحت چیست باین مصلحت آموز مرا

هست چون نمکی بر منش از دیده شور — آنکه چشم بد نتوان افکند باین روز مرا

عید و نوروز نبین است که بینیم پاشی — چون تماشای تو چه عید است و چه نوروز مرا

طبع افسرده شد از فکر حریفی خواهم — تا کند گرم باین بیت [illegible] مرا

می بباد هر تقسیم سبو سر زاهی چو صبا — بوالهوس کرده نگاهی هوس اندوز مرا

کرده انگشت نما داغ جنونم قدسی — چه کند بهتر ازین کوکب فیروز مرا

شبی هر کس بنیم دلستانی جا کند خود را — دمی صد پاره دل دیده اش شود و اکند خود را

نشد فرصت دل غمدیده صالت تازه [illegible] — که اینجا فارغ از تنهایی [illegible] اکند خود را

عنان دل بدست بیخودی افتاد [illegible] — که پی تا بانه حسنش فرقی گوید و رسوا کند خود را

ایضاً

فسون نالهام بست خواب پاسبانش را — که با هر نباشد آشنایی آستانش را

زچاک سینه‌ام دل میکند نظاره زلفش — چو مرغی کز قفس بیند نشیمن آشیانش را

اسیر عشق را فرض است غیرت بعد مردن هم — مبیند از پی هر خاک ذلت استخوانش را

ایضاً

بود ز روی تو روشن لصد دلیل مرا — که روز هجر تو باشد شب رحیل مرا

ز ناوک ستم زخم دیگران نشد — که خدنگ تو شد ابل [illegible] مرا

دلیل سوختنم روشن است بیدعوی — چو شمع کس که گردن بود دلیل مرا

خوش است هر چه بلعل لب تو نسبتی دارد — لب تو ساخته محتاج سلسبیل مرا

خلاف طبع ز معشوق هم خلد در طبع
ز مهر شعله فسرد آتش خلیل مرا

ایضاً

داد گاهی بر چمن یاد گل افشانی مرا — بلبلان کردند تعلیم غزل خوانی مرا

راز من تا نقش پیشانی ز رنگم پوشیده نیست — از ازل یار است چون آینه پیشانی مرا

هر طرف هنگامه گرم است از من هیچ هیچ — رقص شناس انجمن دارد سر افشانی مرا

کس لباس من نشود پیراهن فانوس هیچ — شعله شمع کشد کردن گر بیابانی مرا

جوهر ذاتم نخواهد فیض ابر و آفتاب — آسمان نشناسش کو دریایی و کانی مرا

کاش هر موی مرا می‌بود چشم حیرتی — دیده شبها نمی‌آید به حیرانی مرا

پیکرم را از لباس عافیت عریان مدار — پیرهن چون غنچه در بر کرده زندانی مرا

تا گریبان غنچه این باغ در دلبستگی است — سرو دارد داغ در بر چیده دامانی مرا

اشک یعقوبم کند دیوانه بیت الحزن — ورنه از جا در نیارد ماه کنعانی مرا

ذوق برگ سوسن از خنجر نیابم این زبان — یاد آن روزی که کردی غنچه پیکانی مرا

ترک دفترخانه ام فرمود ذوق شاعری — به بود دیوان شعر از خط دیوانی مرا

زلف دلبر بستم قدسی چرا باید گرفت
از نسیم و شانه تعلیم پریشانی مرا

دل دیوانگی در کوشش گیرد پند دانا را — حباب از خیمه نتوانند که پوشند روی دریا را

مرا قید محبت زندگی وارستگی مرگ است — بسر افتم چو سرو از گل برون آرم اگر پا را

ملک موسم گل تا زندگی جام می دارد — چراغ خود به سر باید داشتن در شیشه صهبا را

بچشم خون فشان رفتم ز شهرستان ویرانی — چو جیب غنچه پر کردم ز گل دامان صحرا را

یکی از زینت اعجاز عشق از نیست خوبان را
که طفلی مسیح‌وار انکو کرد کار زندهٔ مسیحا را

نسیم نکهت زد از شاخ گل بر گلشن کنعان
که جاری می‌کنند در سینه از غیرت زلیخا را

در آب دیده چون گرداب زان خوش می‌چم
که سودای که بار زلف خسرو شیرین فرهاد را

سری کوی هوس چون تنگ باشد شهر سودا را
فضای شهر زندان منما بر اهل صحرا را

بهر طرف که تو جولان دهی سمند آنجا
هزار رخنه سپر میشود مانند آنجا

مرا چه سینه که چاک آنقدر نگذارد
که تا عتیق شود هم گاه گاه سینه آنجا

شب فراق تو پنهان آن غم آبادم
که صبح هم نکند میل نوشتن خنده آنجا

مران ز صحبت که خود مرا که غم بسی شد
چو حلقه دوخته ام چشم بر کمند آنجا

مرا بسوز مجلس بهر اسپند گذرند
که داغ میشوم از گریه سپند آنجا

اگر نه خانه بکوی کسی قدان قدسی
نگه شود نظر کوته است بلند آنجا

برای سوختن یک شعله کافی نیست داغم را
صد آتش خانه باید تا کند روشن چراغم را

بهار خرمی از تازه روئیهای آن دارد
وگرنه غنچه کی دارد بدل سامان باغم را

ز چشم چند جوشد خون دل چون باده ای ساقی
بنه غم دیده پرخون بیا پر کن ایاغم را

نیم گم گشته شوق چراغ آرزوی گل
چرا از بلبل و پروانه میجوئی سراغم را

دلم را طاقت محرومی غم کی بود قدسی
فراق صحبت پروانه میسوزد چراغم را

سخن [illegible] بی نوائی را
که کرده ورد زبان حرف آشنائی را

[illegible] بگوشش دلم چنان [illegible]
که حرف [illegible] ربا بنده ناخدائی را

دماغ غنچه معطر نشد از نسیم سحر ‌‌ کشیده شانه مگر زلف مشکسائی را

ز رشک هر مژه در چشم من شود خاری ‌‌ بکوی دوست چو بینم برهنه پائی را

چو سوی دیر روی صبح برابنه قدسی

بسنر مجلس دردی کشان ربای را

نهم عشق تو بهر دل که محکم میکند یارا ‌‌ بود از دل حکایت اینکه جان خالی کند جا را

بجای لاله و گل دیده بیرون بردن چو شد ‌‌ بت من بر زمین هر جا گذارد آن کف پا را

ملامت کوچه میکردی بلی مجنون شیدا را ‌‌ نسازد هیچ عاقل سنگ بر دیوانه صحرا را

ایضا

داغ گریه تا شد خشم مرا دیده تو ‌‌ تاب خورشید کجا خشک کند دریا را

برده پر داغ کشم چون نروم از شهر تو ‌‌ بی دل لاله چرا تنگ کنم صحرا را

کی بپیوداست داغ دلم سلسله موی تر خواست ‌‌ که سر زلف تو برهم نزد آن سودا را

ایضا

آنکه کرد از داغ دل روشن چراغ لاله را ‌‌ بر دل من کاتش می افروزد چراغ لاله را

گر ز دل داغم نخیزد هم ز افسرده کیست ‌‌ خود دل بی سر نمی دید چراغ لاله را

ایضا

گشته چون آینه روشن دل بی کینه ما ‌‌ تا گرفت عکس جمال تو در آیینه ما

عشق پیوسته بتعلیم جنون مشغول است	رسم آزاد شدن قیسف در آموزیه یا

ایضاً

چندین کو شنم از آواز پای بی نصیب	چند با شد دل ز وصل دلربایی بی نصیب
چند آیم بر سر کوه و ز هم سجودی	چشم از نظاره و لب از دعاهای بی نصیب

وقت رفتن جسم قدسی را فسون ای شکر کم
تا نگردد در استخوان او همای بی نصیب

هر کرم عشق چنین در رگ جان خنگ نداشت	نغمه تا بود بدین ناله کی آهنگ نداشت
ناله از جای دگر خورد بگوشم ور نه	مطرب این نغمه را آواز دف و چنگ نداشت
عشق تا دید مرا از جبین زار ندید	شوق تا داشت مرا تنگ چنین تنگ نداشت
بود کج بینی ما باعث حرمان ور نه	هیچ وقت آینه حسن بتان زنگ نداشت

قدسی از روز ازل کز عدم آمد بوجود
از در صلح در آمد بکسی جنگ نداشت

بتو گفتم که دلم چون در آتش است	لیلی بناز خفته و مجنون در آتش است
پرویز گو بسوز که فرهاد را بسوز	نعل محبت از پی گلگون در آتش است

ایضاً

داغ دلم کنی گلستان آتش است	سوز محبتم نمک خوان آتش است
دان ای فرشته سر خاک شهید عشق	یعنی قدم دلیر که طوفان آتش است

شنعم مکن ز باده که این خون گرفته دل / در پهلوم نشسته چو پیکان آتش است
خون دلم خبر ز آتش عشقت کسی نجست / از خون نشان هنوز به دامان آتش است

خوش شعله‌ایست در دم قدسی چه بر دهد / نخلی که سر کشیده به دامان آتش است

هنگام وداع آمد و دل با گوش نیز تنگ است / هجران تو نیز تنگ شد ای جان چه درنگ است
ما قافله سالار زره عشق بتانیم / در بحر بلا کشتی ما کام نهنگ است
هر لحظه دلم را شکند یاد جدایی / ای وای بر آن شیشه که پهلوی خور سنگ است
آوازه هجران بتان طرفه بلا است / آسوده دل آنکس که گرفتار فرنگ است

قدسی چه عجب گر گره افتاد بکارت / پس مطلب نایاب ترا در دل سنگ است

پیوسته فکر وصل بتان پیشه من است / کوتاه هنر ز فکر تو اندیشه من است
بیجی اگر شیشه آ در راه سنگ اوست / در شیشه سنگ خورد شیشه من است
هر جا نهال مهر محبت شود بلند / چون سنگ بنگری ز رگ ریشه من است

کی آشنا بود دل هر کس به درد عشق / قدسی بمن گذار که این پیشه من است

پیمانه خون بر لبم از سوز درون است / در چشم ترم هر قطره فواره خون است
این باده عشقم که بود خون دلش نام / ته مانده صد جرعه کش بخت زبون است
با این همه سنگین دلی من زخم نماید / گر یار بداند که دل خون شده چون است

درمان نپذیرد مرض عشق به مسیحا — بیمار غریبی بگذار این چه فسون است

هر چند بجنون گشت چو قدسی جگرم پاک — یکبار نپرسید که احوال تو چون است

مرو ز دیده که جام جهان‌نما اینست — قدم برون مگذار از حریم که جا اینست
نسیم کوی تو یاد آورم ز نکهت گل — نمیروم ز چمن بوی آشنا اینست
سبوی میکده دارند خلق بهر دعا — بدور ساقی ما قبله دعا اینست
برون نمیرود آشوب و فتنه از دل من — بعهد خال و خط تو خانه بلا اینست
مرا ز خانه تنگی بسی شکایت افتاد — ز چمن عشق نگر سایه هما اینست

ز آستانه جانان سفر مکن قدسی — مرو بکعبه ازین در که جای ما اینست

دستم ز عکس جام می لاله‌گون گرفت — گل چیدم آنقدر که کفم رنگ خون گرفت
ممنون درد صاف حریفان نمی‌شود — چون نرگس آنکه ساغر خالی نگون گرفت
از رشک بی‌ملاحظه مرغان باغ را — این شوم بسکه دامن گل رنگ خون گرفت

چون مهر در رگ همه کس جای کرده‌ام — قدسی شکست رنگ مرا هر که خون گرفت

شد بهار از توبه کردن پا بدم آنکه دل شکفت — میرسد گل چون توان از باده جگر نگذشت
منکه شمع محفل قدسم سراپا سوختم — حال بیرون ماندگان شهر باید نگذشت
شعله استم مرا باد بالا میبرد چشمه تر — تا نظر کردم ز رشک سبزه بالا نگذشت

هر دل از لشه نمیدانم که تا چون سینه بند
چو رو دشمن شد فراموش از نفاق دوستان

انقدر دانم که خون چشم از حیرت نگذشت
لیکن یاران با من از بدمهری گردون گذشت

گریه بر تنهایی خود نیست قدسی را بدست
میخورد افسوس ایامی که بر مجنون گذشت

هر که امشب همی ممنون شد با منسوب نیست
در چنین فصلی که بلبل مست گلشن هر گل است
سر نوشتم را قضا از لب پیشانی رقم
کام خوبان رشک ... زلیخای ...
در بیابان تمنا هر قدم دیوانه ایست
... عشق را ... جز ... جان من
نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشم

تا ربیا در حلقهٔ مستان نشستن خوب نیست
گر همه پیمانه چه است خالی خوب نیست
هر که خواندش گفت مضمون این مکتوب نیست
چشم ما خیره ... های گریه یعقوب نیست
لیک مجنون تو بودن در تجرد خوب نیست
در بلا هر جور کش را طاقت ایوب نیست
طالب بیدار را این خوشتر مکتوب نیست

از سر کوی تو قدسی سوی گلشن کی رود
جلوهٔ سرو و سمن چون جلوهٔ محبوب نیست

بلبلم از باده چون گل سیراب روشن است
... از دیده ... نرفتی بر دل بیرون
با آنکه در چراغ دو عالم نماند نور
در عشقت آبرو ... دیگر ... زا
در عشق نفی عقل چنین ما نکرده ایم
می ده که چون صراحی و ساغر ... انجمن

آئینهٔ من است که از آب روشن است
من تیره روز و خانه ز مهتاب روشن است
آتش هنوز در دل احباب روشن است
مضمون این ز خنجر قصاب روشن است
چندین هزار نکته درین باب روشن است
چشم دلم هنوز ... ناب روشن است

نگذاشتند بر در میخانه گاه باشیم — فانوس دل بگوشه محراب روشن است
تا صبحدم براه خیال بتان مرا — شب چون چراغ دیده بیخواب روشن است

حرف دروغ صبر ز قدسی مکن قبول
کاثار صبرش از دل بیتاب روشن است

دلی که عشق نگردش چو لاله داغ کجاست — خبر رسید که فانوس بیچراغ کجاست
هزار داغ بدل دارم و نمیدانم — ز بیخودی که مرا دل کجا و داغ کجاست
بدیده خون دلم دیر دیر می آید — کسی که زود کشد باده در ایاغ کجاست
نظاره گل و فریاد عندلیب خوش است — دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست
طریق عشق تو بی خون دیده نتوان رفت — بهجر روز شد شد تاریک تا فراغ کجاست

بکوی تیره دلان جا بکرده قدسی
درین چمن که منم آشیان زاغ کجاست

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقیست — وداع کرد شراب و خمار من باقیست
برای جیب دریدن عذر دارم دست — اگرچه پیرهنم پاره شد کفن باقیست
ترا گمان که سخن شد تمام قدسی — سخن تمام شنیدی و رنه صد سخن باقیست
بود دلیل برای بقای ناز و نیاز — فسانه که ز شیرین و کوهکن باقیست
شکست جام و حریفان شدند مرده چراغ — نرسا وکی دل من خوش که انجمن باقیست

اگر روی بسفر غربتست هم قدسی
دگر بشهر تنگی محنت وطن باقیست

گشته پنهان از نظر آنکس که صیاد من است
عالمی را برده از یادم که در یاد من است

هر که رفت از دل غباری بر دلم آمد فرود
هر کجا گم شد غمی در محنت آباد من است

ناله کردم بر آمد شیون از صحن چمن
گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد من است

نگذرد در خاطر صیاد و صید دوستی
دشمن جان من است آنکس که در یاد من است

در خراش سینه‌ام گر ناتوانی عاجزم
کوه بشکافم اگر گویی که فرهاد من است

قطره بر دریا فزونی میکند در نزد عشق
عمرها شاگرد من بود آنکه استاد من است

زردی رویم نه از بیم است قدسی ز تیغ
رنگ زردم عذرخواه تیغ جلاد من است

عافیت سینه خراش دل درویش من است
میل خواهیم بود آنکس که بداندیش من است

در ره کعبه بریدم نه در دیر زدم
خار نگذشته از این راه که در پیش من است

نیستم غیرت یار با تعلق ز جنون
هر که بیگانه شود از دو جهان خویش من است

رو بسوی حرم و سجده بخاک در بت
نور کفر سبحه ولی دین بتان کیش من است

شیوه‌ها هست بتان را که برهمن داند
نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است

بر بدکیش نرود خانه نیک افتاده بسیم
آنچه هرگز نخلد در جگری ریش من است

قدسی از عشق زدن لاف چه بیتوفیقیست
عشق همراه و خرد مصلحت اندیش من است

آسمان پوشیده نیلی جامه من چنانکه خاک است
دلگیری ندارد مصیبت بر سرم خاک است

هر طرف هست آه زردی در دل صد پاره‌ام
در میان لاله و گل اینقدر خاشاک است

در حریم وصل حیرت و منع دل از غم مکن
غنچه میداند که در گلشن دل صد چاک است

پیشه دیگر چی تیغ آزمودن [illegible]
بخت ما را بس بود [illegible] افلاک چیست

دیده گریان خود تا دیده ام دانسته ام
با همه آلوده دامانی نگاه پاک چیست

گر نظر با غیر بودش چون دل من شاد شد
تیغ اگر بر سینه دیگر زد ز من چاک چیست

ای سراپا عشوه گاهی جلوه در کار ما
بر سر نخجیر کشته [illegible] چیست

دل بر نقش بسته قدسی چه میخواهی دگر
صید بسمل گشته را معراج جز فتراک چیست

زاید ز تیغ تو دل صد بینوا شکست
خون پیاله ریختی در رنگ ما شکست

آگه نیم که سنگ کجا خورده شیشه ام
دانم که دل شکسته ندانم کجا شکست

امشب که بود نکهت پیراهن امید
طالع نگر که خار بپای صبا شکست

دامن کشان گذشتی و صد جیب پاره شد
بیگانه گشتی و دل صد آشنا شکست

تا کی دهیم جلوه دل زنگ بسته را
هر کس شکست آینه ما بجا شکست

از خار خار سینه دلم را قرار نیست
بازم ز رهگذار که خاری بپا شکست

عاشق قدم بکوی سلامت نمی نهد
خواهد برای شیشه خود از خدا شکست

سنجیده دل بشادی عالم غم ترا
خاکش بسر که گوهر غم را بها شکست

قدسی بکام خویش مرا انتخاب کن
چون لطف یار قفل در مدعا شکست

چشم عیب جو نباشد [illegible] کیست
پاک بین را [illegible] جانب [illegible] کیست

مدعای قدسی عشقت [illegible]
گشته [illegible] فتراک کیست

[illegible]
[illegible] تیغ [illegible] خاک کیست

قرب و بعدهم نشود موجب شادی و ملال ‌‌ ‌ بیش سود از دکان قدر بگل و خاک کمیست

هر کجا هست بلای همه مخصوص منست ‌ ‌ هیچ جا نیست زغم خالی و غمناک کمیست

غیر آئینه کسی روی ترا سیر ندید ‌ ‌ کوکب سعد بجا ناله بر افلاک کمیست

نکته سنجان همه یکنوع نشناسند سخن ‌ ‌ در طبیعت همه جا نشاه ادراک کمیست

قدسی از حسب وطن چند نشینی بقفس
سیر و سیر و از سفر کن همه جا خاک کمیست

از خار خار وصل گلم دل فگار نیست ‌ ‌ محرومیم کلیست کش از سبب خار نیست

بی بهره نیست چشم سویم ز نور حسن ‌ ‌ آئینه را اگر روی مدد نیک کار نیست

دانسته بگذرم ز تو شیشهای بی خود مرا ‌ ‌ دیگر دماغ ناخوشی روزگار نیست

چشمم غبار گشت و در آمیخت با نسیم ‌ ‌ فرسوده‌ام و هنوز ز عشقم قرار نیست

قدسی ز زخم کز برایش باز گشت
داند که کشتن بتر از انتظار نیست

دوران تنگ که سینه اش از کینه صاف نیست ‌ ‌ خر ستیشه ز زرگری سینه صاف نیست

تا کی نهان روی ترا در بغل کشد ‌ ‌ هرگز دلم ز رشک با آئینه صاف نیست

آرد به سینه نخچیران را ابروی کار ‌ ‌ درویش هم بخرقه پشمینه صاف نیست

تا دیده‌ام شراب شب جمعه با شراب
دانسته‌ام که باطن آئینه صاف نیست

ایضاً

نه رنگ مهر و وفا داری و نه بوی محبت / در پرده شبوی گلی که نظر بر تو حرام است

وه ای گردش ایام بصبحی نرسیدی / گویا شب مایی که سحر بر تو حرام است

قدسی چو سر از سلسلهٔ عشق کشیدی / یاری طلب از تیغ که سر بر تو حرام است

بگریه شب و آه سحر دلم شاد است / چو گل که تازه ز آب شگفته از باد است

خیال زلف تو ننشسته هرگز از پرواز / بگو که مرغ هوای تو قید آزاد است

چو ترکش تو ز پیکان پر است دیدهٔ من / نیم که آینهٔ چشم تر از فولاد است

چو غنچه سر بگریبان کشد همیشه ز شرم / کسی که گردنش از قید عشق آزاد است

نشد ز سلسلهٔ ما برون گرفتاری / درین قبیله مگر عشق و قید اولاد است

ایضاً

عشق را چون شعله غیر از سوختن در بار نیست / هر که شد ز اهل سلامت مرد این بازار نیست

کاش یکبار افتدش بر گلشن کویت گذر / آنکه گوید سرو را پا هست چون رفتار نیست

با هوای عشق چندان نیست کار ایشان را شکست / عاشقان را پیش رو غیر از دگر کار نیست

غنچه از بهر صبا چیده است بر هم برگ گل / ورنه مرغان چمن را آشیان در کار نیست

چون گره سررشته افتد دست ما خندست با / سیر دل آزرده ام هیچی بتر از آزار نیست

باغ رنگ نظاره کی بر دیده چون مژگان گرفت / بلبلان را ناله تنها از جفای خار نیست

کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خود است / قید عاشق همچو شغل سبحه و زنار نیست

ایضاً

بلبلش در دل و گوشش بصدای جرس است — این مرا مجنون تر از آنچه بکس است
می برد برگ گلی باد بیرون از گلشن — بلبلی در پس دیوار نگر در قفس است
بلبل از بیخودی عشق چه بر شاخ بشاخ — گل بخون گشته ز غیرت که بگلبن هوس است
عمر در خدمت او صرف شد و یار هنوز — می‌پرسد احوال مرا از دگران کین چه کس است

دل مشتاق تو و لاف صبوری هیهات
شمع این انجمن آسوده ز باد نفس است

ایضاً

آنکه دایم منجر اشد سینه ما ناخن است — خار خار سینه ما از امداد ناخن است
زاید و تیر ... من هر یک بنوعی راضی اند — نیکشایم عقده از سر رشته تا با ناخن است
عشق اگر بلند کشد صحرا لاغری بعید کوه غم — از گره بر رشته با کینی نیست هر جا ناخن است
نیست ظاهر از برون زخمی هر دل مانع جای نیش — استخوان در سینه احباب گویا ناخن است
مینکند افغان با آخر سر ایست در دلی — منجر اشد سینه گر با ناخن ما ناخن است
نیم بسمل را علاج درد تیغ دیگر است — با دلم زان پنجه غم را امداد ناخن است

دیده ام را مانع نظاره آب دیده شد
موج دریا در خروش روی دریا ناخن است

ایضاً

بازم نشسته غمزه در دل نگاه گسست
روزم سیاه از شیوه چشم سیاه گسست

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیم هنوز که چشمم به راه گسست

تیرش تمام سینه پسند است و دل نشین
این غمزه بر و بدیده نظر نگاه گسست

چشمم مرا ابد به دو چشمت حواله کرد
در حیرتم که دیده تر عذر خواه گسست

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من
دل بردن و نظاره نکردن گناه گسست

داند کسی که دیده کلاه کج نهاده نیست
گل در عرق ز حسرت طرف کلاه گسست

کی پای بر نمی‌نهد به میدان عشق
دانی که عفو دوست نشان گناه گسست

قدسی اگر دلم نجراشید غمزه اش
الماس هجر اچشم از برق آه گسست

از غم نخورده دل اهل جنون شکست
در حیرتم که خاطرم از غصه چون شکست

با حرف ناامیدی مجنون شنیده‌ام
در دو دلم ز طره لیلی فزون شکست

جز من که بخت شیشه مرا سازگار نیست
از عاقبت نخورده غمی تاکنون شکست

زان کی که کوهکن بسر از زخم تیشه زد
صد خار در شکاف در جگر بیستون شکست

در چشمه گاه شعله که داغ است نام او
دل را شیشه بر سر گرداب چون شکست

پیوسته دیگران ز قدح باده میخورند
ما خورده‌ایم از قدح و از گون شکست

راهی آنکه به شکستن بکم خود رسی و ریغ
شکاف سینه و دلم بین که چون شکست

گیسو شکست زلف و ز گیسو شکست دل
هم خانه دلم ز برون و درون شکست

قدسی نکرده هیچ کسی درست با
دل از سد بهشته بخت زبون شکست

نوای من چو ز صد پرده هر یک آهنگ است
چه شد که غنچه صد برگ او بصد لاگشت

ایضاً

ز کوکنار نماند مرغ روح مجنون رم
ستون در دل دیوانه حسرت سنگ است

از آن چو شعله یکبار در گرفته دلم
که تا بگردن شمع از فسردگی تنگ است

صدای تیشه فرهاد بزم شیرین را
به از ترانه داود و نغمه چنگ است

بیاب دیده چنان رنگ داده خون دلم
که خون دل بکفم چون حنای بیرنگ است

اگر غلط نکنم گوش سوی من دارد
که بیک ناله ام امروز سر آهنگ است

چنان بنسبت زلف تو شام تیره خوشم
که نور صبح بر آئینه دلم زنگ است

به بلبلان چمن ناز اگر کند شاید
صبا که دامن برگ گلش در چنگ است

بی فریب تو قدسی بجلوه حاجت نیست
کرشمه نگهش را هزار نیرنگ است

خطش را کسی بجز من مبتلا نیست
باین خط چشم هر کس آشنا نیست

چمن شد از هجوم گل چنان تنگ
که مرغان را بجای ناله جا نیست

نسیم خوش میرسد لطف تو هر روز
مگر چشم بد اندیش از قفا نیست

چه شد بوی گل امید یارب
که رفت از بوستان و با صبا نیست

خموشی پیشه کن گر مرد عشقی
که مرغ این گلستان را نوا نیست

ایضاً

شب دل تا شکوه آرام از خنجر برنداشت
سینه صد پیکان چشید و داد افغان برنداشت

همتی بود اینکه گفتم آتش دل مرده است
گر دلم برخواست آه و رنگ خاکستر برنداشت

از سر زلف تو امروز آمدم محروم که دوش
خواب دیدم تا توانائی که دل ز بر برنداشت

بر سر نظاره زد تیغ به من باز ترک کرد
ورنه بر من چشم روشن منتی دیگر برنداشت

گرچه محرومم از جوابم بس که در کوی تو
پیر شد مرغی که از کوی تو نامه بر برنداشت

حسرتی دارم که شب با لعل جان‌بخشت بخورد
نقش دنیا با تو دیدار این چرا دل برنداشت

بدگمانم با وجود آنکه دیدم آفتاب
بر سر کویت جیب چاک و چشم تر برنداشت

مست غیرت بود قدسی دوش ظرف ...
واکشید از دل حدیثی را که او باور نداشت

از پریشانی اگر حاصل شود کامم رواست
در خم زلفت دلم را آشیانه محراب عافیت

گرچه دست کوتهم بیگانه است از گردنت
همتی دارم که با سرو بلندت آشناست

میرم از غیرت چو چشم خیره‌ام در ره کشد
خاک راهت را که چشمم توتیا از تو نیاست

دست در زلف تو دارم چون توانم بود راست
بر تنم پیراهن بیجانی از دلها ست

مردم چشمم پریشان شد از آن پیدا است وقت
تا دلم را دست در پیچ و در آن زلف دوتاست

با خیال خاکپایت الفتی دارند از آن
مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست

ایضاً

هر روز زمین باز ز تو بر سر ناز است
پیوسته مراد لذت آغاز نیاز است

بگذار که بر تیر سکه بخت بنا سیم — از عشق تو ... شو و اقتدا گر ... است
کوتاه امل باش که چون تیشه سوزن — ... که شنیده آنکه در راز است
ای بسته بهمین رشته بخیاند تا کی — ... کعبه ابروی تو محراب نماز است

از بستی صورت چه شوی بسته صورت
یک گام ز معراج حقیقت مجاز است

ایضاً

باغی که گلش بوند به عشق مجاز است — تخمی که کسی سبز نخوید و اشک نیاز است
خواری ز عزیزان بهم آمیخته در عشق — هر گام درین بادیه صد شیب فراز است
در عشق بلائی سر و دست بدستم — از توبه چو زنار زده در خم کاز است
نی هی و درشتی ز کسی خشم ندارم — گر صلح پذیر است و گر عربده ساز است
سر سبز نزد باز کلی گشت مرادم — زان روز که تخم املم اشک نیاز است
بی جاز به عشق بمنزل نتوان رفت — گر راه خرابات روی راه حجاز است
عشقت بدل گبر و مسلمان زده آتش — جولانی حسنت همه جا و یک انداز است
مرغ دل محمود نشود از اثر عشق — پروانه فانوس سر خاک ایاز است
آگاهی دل را نبرد غفلت ظاهر — در خواب نظم گرچه مرا دیده فراز است

قدسی سخن من همه جا گفت من است
چون شمع که از خرسه زبانی بگداز است

گرهم قتلم آمد آن شوخ و با استغنا گذشت
آتش از خس نگذرد کین ادا چنین بر ما گذشت

سرچه با زلف تو میماند ز من دل میبرد
روز عمرم در تمنای شب یلدا گذشت

خاک باد ابر سرم گر نام عریانی برم
منکه در دیوانگی موی سرم از پا گذشت

لاله در گرد چمن پژمرده دیدم سوختم
هر سیه بختی که او داغش بدامان صحرا گذشت

از قضا هم پیش کانشب با دل گردون چه کرد
تشنه فریاد میداند چه بر خارا گذشت

کی کند پروا ز سر هر قطره طوفان بلا
کار سیل چشم از هم چشمی دریا گذشت

سوختم قدسی که مخصوص تغافل هم نیم
دوستم از پیش دشمن چون با استغنا گذشت

زلف بود بکام دلی را که داغ نیست
بدر نگار سیر دان کریمی چون چراغ نیست

هر شب گل چراغ بهار دگر کند
بلبل نیم که بی سر و پروای باغ نیست

چون غنچه سر نیاورد از شرم سبزه جیب
زان بوی طره که پریشان‌تر از دماغ نیست

در باغ عشق برگ معیشت بگو نماند
گل هم بچشم مرغ چمن گرد باغ نیست

گشادی طره و مشک ختن سوخت
نقاب از رخ برافکندی چمن سوخت

اسیران غمت را آتش عشق
چو تار شمع در یک پیرهن سوخت

نشستی با رقیب و من کبابم
زدی آتش بعنبر و جان من سوخت

گرفتم آشنایی کس ز شهر است
مرا داغ غریبی در وطن سوخت

چه آمد دود از جان زلیخا
مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت

ندارد بر جگر چون لاله داغی — دلم بر حال برگ نسترن سوخت

به عهد استوار خویش نازم
که چون قدسی دلم را در کفن سوخت

بجز وصل او دلم هرگز تمنایی نداشت — غیر سودایش دل شوریده سودایی نداشت
عاقبت یوسف متاع حسن سوی مصر برد — مشتری کوی بکنعان چشم بینایی نداشت
عمر باشد ساغری نرگس چو جام تاسیت — مجلس آرای چمن هم دیده مینایی نداشت
درد نگذارم بجام لاله گر بر لب نهم — هرگز این میخانه چون من باده پیمایی نداشت

ایضا

مرا چو لاله ز بخت سیه رهایی نیست — شب مرا بدم صبح آشنایی نیست
چو نقش روی تو بینم چرا نریزم اشک — که بی سپید شد از خانه روشنایی نیست
ز من برای چه رنجیده یار بر سر هیچ — بهانه جوی مرا گر سر جدایی نیست
ز خون دیده مشو دامن مرا ز ابا — که پیشه عشق بتان قید پارسایی نیست
ببین شکستن تو دارد از آن حسد بر دم — بهر آن اسیر که در دام عشق رهایی نیست
ز ره نیاز بنوس بسته اند بر چشم — گل نیاز مرا سنج بیوفایی نیست

درین دیار ندیدم خریدار دل قدسی
شکسته گر نیاز تو همه رسوایی نیست

ز بوی کاکل او بید دل عجب دارد معانی هست — ز داغ این جگر لاله الست الشانی هست
بباغ رفتم و داغم چنانکه بیدار دی هست — مرا بغنچه ز دل بستگی کمانی هست
که در نظرم از نفس خلق وقت اینکه — کز آن نسیم دل غنچه را زبانی هست
تماشه در گرد سایه همای سر هم — ز من بغنچه بیران حق استخوانی هست

بیاد حسرت تیغ ترا آنجا که میرم — برآرد دست کز شوقم ... جانی ست
ز کار خویشتن بگذر که پیش کارشناس — چو غنچه صد گره در کار پرافشانی ست
مخوان کعبه برای چه بارت سیه سنگم — که بهر سجده کافر کشد پیشانی ست

بزار بلبلان تحسینم قدسی
که با دلم دل هر غنچه همزبانی ست

غیر از شکستن طره بجای گذردم نیست — جز کنج قفس راه بجای دگرم نیست
چون غنچه پژمرده ام و لاله بی سر — آرزو که خون در دل و غم در جگرم نیست
من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم — حاجت بمدد کاه سحرم نیست
تا همدگری چون تو در آینه نمایم — در پیش تو بر آینه را اثر نظرم نیست
سر آتش می بسکه بنظر دوخته ام دوش — امروز چو ساغر مژه چشم ترم نیست
کوته نکنم دست دل از شاخ تمنا — امید ثمر آن نیست چه شد گر ثمرم نیست

ایضا

بازای که سینه ام کباب است — بی روی تو حال دل خراب است
دل گرمی من ز دیدن تست — این آینه رو بر آفتاب است
مینای دلم شکستنی نیست — هم صحبت شیشه حباب است
هرگز دلم از گلشن نیاسود — سیماب طلسم اضطراب است
پیداست بشام طره او — صبحی که سراسر آفتاب است
از مهر رخش ز چشم حسرت — با نقش پری که در نقاب است

ایضا

هنوز چشم امیدم به رهگذاری هست
هنوز گلانه ز دهر مرا غباری هست

نمی‌زنم مژه بر یکدگر ز حیرانی
هنوز چشم مرا در ره انتظاری هست

حذر نکرده‌ام از سپهر و غافل از این
که روزگار مرا از من اعتباری هست

ز دیده خون دلم جوش می‌زند امشب
مگر بر آن سر کو چشم اشکباری هست

نصیب ما که درین گلشن آشیان داریم
اگرچه غیر من از گل نصیب مشکل خاری هست

ز موج حیرت محبت برون مبر قدسی
به جستن گذار درین بحر اگر کناری هست

خانه‌ام همچو حباب از گریهٔ بی‌حاصل است
همنشینم چند از پهلو به پهلو بلبل است

نکته تا کرده است از سیرابی نقش رقم
از در و دیوار خانه‌ام گویی ز شاخ سنبل است

کی به گوشش می‌رسد فریاد محرومان باغ
بسکه گوش گل ز جوش بلبلان پر غلغل است

خواری عشقم ببین بنگر قبای غنچه را
ابره گر از خار دارد آستر برگ گل است

از دل قدسی مپرس و کوچهٔ محبوبان سراغ
جای آن دیوانه چین زلف و قید کاکل است

وعدهٔ وصل ار دهد صبر تقاضا بس است
فایدهٔ انتظار ترک تمنا بس است

مرغ گرفتار را چو حوصلهٔ باغ نیست
برگ گلی بر قفس بهر تماشا بس است

خار رهِ عشق در جگر خود شکن
گر نبرد تر قدم آبله پا بس است

یوسف اگر بهره است قافله گو امن باش
بدرقهٔ کاروان عشق زلیخا بس است

آمده خمها به جوش رحم کن ای سرد دل
جام مرا قطرهٔ زین همه دریا بس است

داغ جنون منشین بسر قدسی همه
کهنگی سر کرمیش آتش سودا بس است

خرم کسی که در خم زلف تو جا گرفت
آسوده آنکه خانه به کوی بلا گرفت

تیر تو سر فرو دنیارد بهیچ صید — مرغ دلم ز شهپر تو در هوا گرفت
خاک درت ز رشک نهفتم باب چشم — تا چشم غیر روشنی از توتیا گرفت
خلقی اسیر تهمت و من مجرم وفا — در قید آن نماند کسی تا هوا گرفت

ایضاً

تا صبا با آن سر زلف پریشان آشناست — صد گره از غیرتم با رشته جان آشناست
هر چه با دریا و کشتی در آب انداختیم — گر بود بیگانه با دشمن طوفان آشناست
عمرها شد حسرت چاک گریبان میکشیم — با وجود آنکه دستم با گریبان آشناست
از غرور حسن ظاهر میکند بیگانگی — ورنه عمری شد چمن از خویش پنهان آشناست
استخوانم حالتی دارد که چون گردید صف — می‌شناسد ناوکش از انکه پیکان آشناست
غم هجوم آورد و من در فکر بی‌سامانیم — میزبان خجلت کشد هر چند مهمان آشناست

دیده قدسی حسد ورزید در راه حرم
بر کف پایی که با خار مغیلان آشناست

لذت شادی نداند دل چو با غم خو گرفت — دشمن عیداست هر دل کو بماتم خو گرفت
دایم از جام بلا زهر هلاهل میکشد — کی لب عاشق به آب خضر و زمزم خو گرفت
زاهد از عشق بتان منع نکوروی میکند — هست مشکل کندن از دم دل که با آن خو گرفت
دل ز سنبل بشکند تکلیف گلگشتش مکن — هر کرا چون من دلش با زلف پرخم خو گرفت

دامنت خواهد شدن قدسی پر از خون جگر
گریه از چشم نگسلد چشمی که با ماتم خو گرفت

رسید یار و دم من سیل عتاب گذشت — چه تهمت که چه بر دل ز اضطراب گذشت
هزار غنچه نچیدم سوی شگفتن راه — گل امیدم از این باغ در نقاب گذشت

کجاست عشق که بیدارم از فسانه کند / که روزگار با آسودگی و خواب گذشت

گذر ز شاهراه دولتش نبرده قدسی راه
چه روزگار که هر دم از آفتاب گذشت

طبیب من چه شد گر مهربان نیست / من بیمار را پروای جان نیست
غرور عمر عاشق بی بنا نیست / محبت کم ز عمر جاودان نیست
بهم پیوسته‌اند با هم توانان / که با هم بوسه خونی درمیان نیست
به بیماری سپردم تن چو نرگس / که در عالم طبیب مهربان نیست
ندارم شکوه از هم‌زبانی / شکست دل شکست استخوان نیست
جهان بود و نابودش مساویست / چرا گوید کسی کین هست و آن نیست
چنان افسرده خواهد روزگارم / که پندارد مرا در جسم جان نیست

ایضا

چنان دلم شب هجران بر آتش غم سوخت / که هر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت
ز جور چرخ دلم در میان بخت سیاه / بجان اهل مصیبت فتاده ماتم سوخت
تبسمی که نمک پاش ریش دل‌ها شد / که داغ‌های دلم در میان مرهم سوخت
دلم ز شعله سودای عارضی گرم است / چنانکه نام دلم هر که برد [illegible] گرفت
چه کرد صبحدم اظهار عشق گل بلبل / چنان ز شرم [illegible] سوخت

فغان که [illegible] قدسی ز برق حسرت [illegible]
متاع صبر و شکیب [illegible] سوخت

ایام بهار است و هوای [illegible] / [illegible] تو [illegible]
اگر شود [illegible] شود از جای [illegible] / [illegible]

چون گلشن تصویر گلم بوی ندارد ‖ با آنکه گل سوخته‌ام [illegible] شبنمم نیست
چون عکس در آینه گهی گاه درآیم ‖ بیرون ز دلم صاف ضمیران وطنم نیست

ایضا

بیگانه است اگرچه ز هر اهل سخن خرد ‖ با سنگ کودکان دل دیوانه آشناست
هرگز سوای فال دلم شانه ندید ‖ شد عمرها که زلف تو با شانه آشناست
پیغام نیک و بد همه را می‌برد بجای ‖ پیک صبا به کعبه و بتخانه آشناست
چون ما مخورد همیشه و تشویش کند قیاس ‖ قدسی لبت که با لب پیمانه آشناست

هر جرعه نوش عشق بجز خون حلال نیست ‖ با اهل دل ز خوردن خونم ملال نیست
خون مرا بریز که در شرع دوستی ‖ خون ریختن شیشه و فا را جلال نیست
کار دلت پریدن ای طایر حرم ‖ پروانه بوستان محبت ببال نیست
دل سوختن بوعده معشوق بی وفا ‖ جز آرزوی خام و خیال محال نیست
رضوان که می‌ستود گلستان خویش را ‖ انصاف داد خود که چو بزم وصال نیست
در باغ تا ز داغ جگر سینه بسته‌اند ‖ قدسی چو گل که در عرق انفعال نیست

هر گه که در دل خیال آن لب میگون گذشت ‖ در جگر صد ناوک حسرت مرا بیرون گذشت
تا قیس محمل نشین کهسار را بی کم نکرد ‖ عمرها مجنون با این افسانه‌ها موزون گذشت
در بیابان عاشق و معشوق قاصد سینه نیست ‖ کوه کن بشنید با جیب شیرین چو با گلگون گذشت
آب و آتش را بهم یکجای نتوان داشتن ‖ عشق زد خنجر درون جان فرهاد بیرون گذشت
تا به [illegible] پای دو تا لیلی نشاند ‖ تا مشق داماں [illegible] خواست مجنون گذشت

اینقدر دانم که تن بر جان گرانی میکند
بسملم آنگه که پیکان تو بر دل جا نگذشت

پیش دشمن روی جانان سیر نتوان دید
قدسی امشب الوداعش کو بر جنجو نگذشت

منم که نور خرد در چراغ من غلط است
بجز هوای جنون در دماغ من غلط است

نگه ز دیدن آن زلف کرد دامی همدم
برو که دیده گشودن بباغ من غلط است

نشان ما طلبد خضر و من براه طلب
بدیدمی همه ره سراغ من غلط است

تمام شعله شوای طایر حرم زنهار
ببال و پر هوس گشت و باغ من غلط است

طلب کو بده اقرار خود که چون قدسی
اسیر گشته عشقم فراغ من غلط است

مرا بناله شود سرو و سمن باعث
خوش آنکه بلبل شوریده را چمن باعث

تو خواستی ز برم تند بگذری ورنه
برای گشت توان کرد یک سخن باعث

غزال قدس که دیده اسیر دانه و دام
اگر نمیشدی آن سرو دل شکن باعث

همیشه باعث عشق بتان دل قدسی است
چنانچه سجده بت راست برهمن باعث

خواهد دل من شربت دیدار و دگر هیچ
اینست علاج دل بیمار و دگر هیچ

هر جا نگرد دیده ما کلبه گشاید
عشق است رقم بر در و دیوار و دگر هیچ

هر چند ملک نامه اعمال مرا دید
نام تو رقم دید بطومار و دگر هیچ

گر زیر کهن دلق ترا خلق بجو بیند
پابند بهمین رشته زنار و دگر هیچ

جز ریزه عشق بیمار دل قدسی
موجود نشد بهر همین کار و دگر هیچ

لب عاشق بحرف شکوه بیداد نگشاید
زبان بیدلان چون غنچه از سر باد بگشاید

چنین کز کشش چین ره امیدم بسته شد هم
که بر من آسمان هم ناوک بیداد بگشاید

ز قید عشقبازی لذتی دیدم که نتوانم
پس از بسمل شدن هم بند من صیاد بگشاید

دل آسوده را حرف محبت کی بجوش آرد
چو نتوان بند از زبان سوسن آزاد بگشاید

ز بیدردی به بزم لب ز افغان شام هجرانش
دلم آخر گره چون بر زبان افتاد بگشاید

ره بزم میروی قدسی ز دل تنگی چه سود افغان
جرس را عقده دل هرگز از فریاد بگشاید

بی رخ تو کارم همه با دیده تر بود
تا دامن خاک از مژه ام لخت جگر بود

در گلشن اندیشه با دست رخ و زلفت
هر سو که شدم سنبل و گل تا بکمر بود

نشکفت گلی از اثر نغمه بلبل
این فیض نصیب گل ما باد سحر بود

هر عیب که بود از نظر خلق نهفتم
آن عیب که پوشیده نکردید هنر بود

هرگز نفسی خویش فراموش نکردم
هر جا که شدم آینه ام پیش نظر بود

ایضاً

آنانکه مرا جور کش یار نوشتند
هر عاشقی کو جهان انکار نوشتند

ای دیده بحسرت نگران باش که خوبان
بر روز جزا وعده دیدار نوشتند

مرغان حرم شکوه آزادی خویش
گرد قفس مرغ گرفتار نوشتند

پنهان چکنی عشق که راز دل منصور
بر روی زمین با قلم دار نوشتند

شد لوح وفا بسته مگر سوی مسیحا
یک حرف ز حال من بیمار نوشتند

در دیر و حرم جز سخن عشق ندیدم
هر جا که خطی بر در و دیوار نوشتند

قدسی مکن از تیرگی بخت شکایت
کائینه ما قابل زنگار نوشتند

این دیده چه با جان من سوخته دارد
هر لحظه نظر بر دگری دوخته دارد

زان شگفته داغ تابانم که چون لاله بدل
اخگر آلی مرا داغ بهم دو خنده دارد

قدر جگر سوخته ام گر نشناسد
خیز لاله که آتش جگر سوخته دارد

با این نگه چشم سیه راه چه گیرم
آتش که خیال نگه افروخته دارد

قدسی نه همین فکر تو خام است که نظم
این سلسله بسیار نوا سوخته دارد

باز با من سر پیکان داغم دارد
خون دل بین ملاقات ابد غم دارد

عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد
لاله داغی ز بستان برد که داغم دارد

شب که در دیده آید دلبر کوی تو پای
از حسد دیده پر خون بچشم غم دارد

آن نهالم که ز شادی نه نشستم از پای
گریه دانم که خراش روی بنیاد غم دارد

آنچه در سلسله زلف تو دارد دل تنگم
نکهت سودا سر آشوب دل غم دارد

محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی
شانه دل نقش دو آیینه دل غم دارد

ایضا

فگنده زخم دلم را بحالت بهبود
کسی مباد گرفتار چشم زخم حسود

فروغ نخم از آن سود گشت بر دل من
نمی فسرد غم گردلی که آلود

چراغ تیره ما را بکار نمی آید
بچشم کم شده [illegible]

ز چشم مست چمن رفته خون دل چندان
که آشیان نشناسد ز چشم خون آلود

ببین سیاهی کلکم که این سیاه زبان
چو شمع هرچه زتن کاست بر زبان افزود

سواد شعر مرا خامه چون برد [illegible]
ز رشک آذر رود آب سیاه چشم حسود

ایضا

قضا ز خانه چو رختم بر آستانه نهاد
بر آستانه تو چشم بنای خانه نهاد

میانه گل و بلبل که موی گنجد
چگونه شد که صبا پا در میانه نهاد

کمند عنبر به صیاد خویش را تا زمن
که دام زلف نه بر عنبر و شانه نهاد

حدیث عشق تو افسانه گشت در همه جا
از آن دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد

نگشت جمع دمی از نفس پریشانی
نسیم خواست ز جا گره دست شانه نهاد

ایضا

صلاح صبح ز کمند تو در ضمیر مباد
اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد

نهفته مهر تو در سینه شگفتم
به صبح سینه چاکم ز تو نظیر مباد

شنیده ای وصلت که تنگ حوصله
مباد ساقی مجلس بهانه گیر مباد

دعا کنید که پرویز را لب از فرهاد
گذار نیست طرف قصر و جوی شیر مباد

دلم ز فرقت همدرد خویش قدسی سوخت
که گفته بود ترا و جهان نظیر مباد

از چشمه سار چشم از بس که غم برآید
ترسم که فتنه رفته طوفان غم برآید

از اتحاد چشم با پای در ره عشق
تا هر چه دیده بر خاک نقش قدم برآید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را
مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید

در موج خیز دریا هر لحظه نیست طوفان
گر زر اشک آب چشمم دریا بهم برآید

بار محنت دل فرهاد حسین قدسی
نگشت استخوانش تا کوه غم برآید

باز از مرغان دلم حرف کبوتر سینه
قفس اسیر بهشت قلعه جانی تا نامه بر سر میزند

با خیال روی شیرین هر که دارد خلوتی
در ره چو فرهاد تن زنجیر حلقه بر در میزند

دوش در بزم صبوحی از زبان شمع گفت / نیم سوز داغ دل ما هر که بیتابم میزنند
شرح احوال اسیران بهر سوز دل است / نالهٔ ما شعله در بال کبوتر میزنند
چون بجا نقش نگین باکس که همدم زرست سنگ / گر بگیرد خانه‌اش روح الامین بر سینه زنند
می شود چشمی و سیکند بحالش خون دل / در چمن هر گل که قدسی بیتو بر سر میزند

از کینه بجگه کرم بر زمین ندید / کس بر جبین آینه از چشم چین ندید
از بس به سر زدم ز فراقت جدا جدا / از دست سر چه دید که از آستین ندید
زین خاکدان هزار سلیمان شدند و هیچ / کس نقش پای مورچه بر زمین ندید
این راه پر خطر بچه امید میرود / ره رو شود هر که در نفس واپسین ندید
کی کم شود ز سیلی کس تازه روییم / صد چشم کرد خصم و مرا خشمگین ندید
قدسی ز هر دو ملت عشق اختیار کرد / بیچاره هیچ ذوق چو در کفر و دین ندید

فلک ز کین همه فتنه بجوی من ماند / ز مهر طبع محبت بجوی من ماند
هلاک سرکشی شمع محفلم کین طرز / باشنای دل بیگانه خوی من ماند
لب تو آب حیاتست درد لم منشین / که خون شود می اگر در سبوی من ماند
فدی زجاره شوق من خبر یابی / که بکند ز بی تو دو چشم بسوی من ماند
مجز گذار تو زانروی خاکراه شدم / که نقش پای تو شاید بروی من ماند
بگو ز خیمه گلی نکند جا قفا بت ای بلبل / حدیث شوق تو با گفتگوی من ماند

ایضا

کنعانی ما را غم یعقوب نباشد / تا خنده کند صبر دل ایوب نباشد

هر چند که بلبل بقفس گشته اسیری — آشفتن گل از صبا خوب نباشد

هر کس که سر افگنده به پیش آمد دلها — کی دل بره اندیشه محجوب نباشد

در دیده بلبل رنگ گلم چون چمن خاکستر است — در گلشن اگر جلوه محبوب نباشد

هر جا که بود باز رسد سیل سرشکم — پیغام مرا از بسطر مکتوب نباشد

دل را بخیال غمش ای غیر چه داری — با صورت زشت آینه مطلوب نباشد

قدسی بنظر لطف دو دلم آمد غم محبوبان

این لطف سزای من مجذوب نباشد

تا الست با میل سبوی باده پیمانه شد — باده چون پیمانه از شوق سبو دیوانه شد

هر گل و شمع نظر در گلشن و محفل نشست — پیش از این شمع انجمن بال بلبل پروانه شد

دل هوا افتاد از سر کوچه چرا شد سبزه گون — عندلیب یک گلستان نو شنیده افسانه شد

تا ابد محروم ماند از لذت دام قفس — هر که چون مرغ سرایی صید آب و دانه شد

بوستان عشق آب از چشم مجنون خورده است — هر که بر سر در گلی زین بوستان دیوانه شد

ایضاً

در جلوه گری چون تو کسی یاد ندارد — یا در بود آن پیشه که استاد ندارد

هر عضو را طاقت صد داغ دگر هست — یا غنچه تو دست زبیداد ندارد

دل گشته تسلی بغم که محبت — شرط است که تا دارد هم آزاد ندارد

از چشمه حیوان مطلب زندگی خضر — کین فیض بجز خنجر جلاد ندارد

صد رخنه بگل در دلم انداخته پیشش — کس بهتر ازین خانه آباد ندارد

دیوانه غم از نگه کسی از پای در آید — کاشانه ضعیف است که عماد ندارد

ایضاً

دگر چه داغ که در خاطر حزین به دو شن بشند | ز دوده آه که آن شب چراغ انجمن بشد
دگر چو عزم تن ناسیم بار عزم دامن گرد | چراغ دیدهٔ من مرده بود روشن شد
بکلبه ام که دگر فال روشنایی زد | که آفتاب تهی دیده بود روشن شد
بسینه فاصله زخمهای شمشیرت | بجرم بخیه زدن چو رشته نوک سوزن شد
شنوز تخم امیدم نرسته بود ز خاک | که برق خرمنم آمد بگریه خرمن شد
مرا خصومت ایام حسرت افزاید | که هر گزش نگشدم دوست دشمن شد

نشسته بود کسی در سر رهی گلشن قدسی
حقیقت نفسم سنگ راه گلشن شد

غنچه های لعل تو زندانی گلشن باشد | لاله های تو گل داغ بدامن باشد
صبح زار شب تیره سرانجامی چند | سینه های مهر از سینه دشمن باشد
رنگ میناگی از آهسته ما سر دندم | آشنا روی گل ما سر همه روشن باشد
دانی ای دل که چه خو نها بدل غنچه شکستم | داغهای جگر لاله گر از من باشد
زلف شب گیسو سرم شود دوزان دم | سینه در دستم و نهاده بگردن
از پی ناقه فغان جرس کیسه سرده بجوش | تا از دل نرم کند گریه تراحمن باشد
از تماشای تبان بتو تسلی شدم | گرچه نظاره ام از حسرتم دشمن باشد
شب وصل نور نظاره همیشه دهم | دیده چون شمع اگر باز در روشن باشد
لیکه تا شیر ادا چون قدسی | شگفته غنچه جیب کفن من باشد

کسی که چشم و جگر خراب همی تا بهم داود | لعل میگون تو مایل لب شرابم دارد
جان او در سینه نگنجد که بهم داغ بدل | فلک معموری این خانه خرابم دارد
هرکه نرم دست بگیسو شود چون شانه دلم | گر بزنجیر کسی آهسته تابم دارد
گفتمش روی تو اینه که خوانند دیدن | گرچه این دولت چاه بدنقابم دارد
نشستم سوخته آتش گل در بر | تا که بلبل سوز دیده کباب دارد

شمع وصلت گر مرا امشب چراغان روشن میکند
رونقش در خانه کار چشم دشمن میکند

تازه شد داغ کهن تر دستم از لبش چیده شد
آستین بر آتش آن گل تر و دامن میکند

کاش در میخانه هم خالی کند پیمانه
آنکه قندیل حرم را پر ز روغن میکند

باد اگر بر سایهٔ دیوار گلشن می وزد
بلبل از کنج قفس بنیاد شیون میکند

میکنند خار گل ناچیده از دستم برون
تنگ چشمی بین که با من چشم سوزن میکند

خانه ام میسوزد و بیگانه هم آگاه نیست
ای خوشش آن آتش که دودش میل روزن میکند

حرمت صلح کل ز ند قدسی عجب دیوانه ایست
عالمی را زین سبب با خویش دشمن میکند

چون غنچه دلم از غم خون رنگ برآورد
خون دل من عاقبت این رنگ برآورد

نه غنچه این باغم و نه لالهٔ این دشت
عشق از غم سینه تنگم و دل تنگ برآورد

رو بزم تو امشب بدل خوش اثری داشت
هر نغمه که مطرب ز رگ چنگ برآورد

ششدنت موافق نکنی نقش مرادم
با هر که ز در صلح زدم جنگ برآورد

هرگز نشد از لذت دیدار تسلی
حرص نگهت چشم مرا تنگ برآورد

آنهم تو وفا کرد ترا گرم تر از من
دود دلم آتش ز دل سنگ برآورد

ایضاً

نشاط ما اسیران با دل اندوهگین باشد
نمی خندیم لب از خنده تا خاطر غمین باشد

نگون چون خود می آن غمزه را آلوده میدیدم
تقاضای جان و هم گرفته قتلم خنین باشد

سراست از گریه پنهانی دلم گر دامن صحرا
مرا تا هست سامان جگر در آستین باشد

دلم را گریه چون گرده چه پاکست از فشان تیغم
که بیگانگی اشک از درون سینه دل را آتشین باشد

چه حاصل زانکه دامن از اسیران بر نمی چینی
اسیر را گر هنر در شست تیغ آستین باشد

بعد حسرت چو میرم بر سر راهش مشو بیدم / اگر گرد از غبارم تا قیامت بر نخیزد باشد
مدار اگر کند با خصم ملکم تو مشو ایمن / زبان شمع اگر چرب است آخر آتشین باشد
بکش کو آسمان زخمهای بی بهبود احوالم / [illegible] که سخت بد قسمتین باشد
بعشق تا آسیا [illegible] دل بر جوش [illegible] / که گر چون غنچه چون گرد [illegible] اندوه گین باشد

بفکر عافیت اوقات خود ضایع مکن قدسی
چو صیادی که بهر صید لاغر در کمین باشد

باز تیر سمت رخنه گر جان که شد / دست بیداد تو مخصوص گریبان که شد
گشته تاریک مرا خانه دل چراغم / که چراغ دل من شمع شبستان که شد
سر زمین تافت سوی غیر بیان سر زلف / رهزن دین که بود آفت ایمان که شد
باز گلزار خزان تافته بر مرده ترم / تا گل تازه باز رنگ گلستان که شد

باز از دیده قدسی شده خونابه روان
تا کهن ریش دلش تازه ز حرمان که شد

نام تو بردم آتش شوقم بجان فتاد / باز این شگفتی سخنم بر زبان فتاد
طفلی که بو و خون دلم خورد جای تیر / هر قطره اشک که فره بخون فتاد
غنچه های زنجیر بر آمد ز هر طرف / چشمت نگه ببینم نگه در زبان فتاد
در دیده ام خیال تو هر چند سیر کرد / هر نظره فکند بر آب روان فتاد

اگر ز حال غرقه بحر ناله رفیق
کشتی ز موج خبر عصمت بر کران فتاد

از خار زخم دل تا چند در دسر کشد / جا کهای سینه خمیازه خنجر کشد
انفعال خالی بر قوا [illegible] دارد خجل / آتشی کو تا مرا [illegible] سالک [illegible] کشد
عافیت دارد [illegible] ساخته / کو بلا تا هم [illegible] مرا در سر کشد

ای هاله یک سیل خون لم گیر از لب آبلا — تا کی نشست لب خشکم ز چشم تر کشد

طبع قدسی با شراب عافیت دمساز نیست
هر دم وردی که از دست بلا ساغر کشد

هر دم دوست حدیث تو بر زبان افتاد — چو شمع آتش غضب در استخوان افتاد

فغان همی که از طاق دل اسیران را — چو شاخ گلی هم از چشم باغبان افتاد

ز شرم گر کنم هم نفسی بلا گرم شوم — ندیدم روز خوش آنکس که بد گمان افتاد

چو دل گشود لب شکوه شد زبانم لال — با و لبای دلم قفل بر زبان افتاد

چو بلبلم که گستم نمود بیگانه — چو از قفس گذرم سوی آشیان افتاد

نگار زشته من مصلحت نداند سود — ز دم سرآب بدل آتشم بجان افتاد

هر سر شکوه اداست نی و زمین غافل
که تند خوی تو قدسی چه نکته دان افتاد

را بسیم سر هر قطره طوفان گر باشد — بخیز دامان آتش دامان دگر باشد

دل دارم که چون سیماب اگر صد پاره اش سازی — نشان اسم شن سر پاره داغان دگر باشد

چو نی در دلم هر داغش آشفته پنهانی — گلی دارم که هر برگش گلستان دگر باشد

ندارم دسترس ایمن چاک پیراهن بیا — که هر چاک گریبانم گریبان دگر باشد

دگرگون است احوالم عجب دارم که چون قدسی
دلم را طاقت مکرر دهم حیران دگر باشد

گه عشقت کشم دامن گریبان گیر — سر شدم گرد بهم بابای بسم ز نجیر شد

نگاه کجا چشم انداز صافی آب نما — تا قدر دیده که چشم که نی تا شد

اشک شعله عشق بیگانه کو شد و سیلیم هیچ — سوختگی را شعله گردید هم از ان خبر شد

وفت تنهائی دلم هیچ نی شن کم صحبت — عندلیبی یا که بی گل در گلستان شد

گر چه عمری کرد تدبیر خرد تدبیر عشق
عشق چون آمد خرد سر گشته تدبیر شد

عشق چون قایم شود تقلید کی گیرد ازو
عشق صد ویرانه را گر یکی تعمیر شد

تیر غمش از دل قدسی نگشت هرگز جدا
روز گردد هر چه از روز ازل تقدیر شد

رسد گر بر لبم جان چون رسی ناچار بر گردد
بیا تا آفتابم از سر دیوار بر گردد

بسوی گرد روی دل بشوید آورده که مشتی سیم
سوی دل هر دمان دیده از رخسار بر گردد

زبس طبع جفا نازک شده از بهر آن خوبیت
چو گل پهلو زند بر خار پیش خار بر گردد

بنقش در خاطر از بس مانده ترسم خری گردد
که بر شاخی که ماند میوه بسیار بر گردد

سخن زان غمزه گویا بر زبان دارد که قدسی را
نفس آید سلامت بر لب افگار بر گردد

سنبل زلف تو خط بر سنبل تر میکشد
سرو قدت حلقه در گوش صنوبر میکشد

کعبه در دست کشان باشد مقامی گر ترا
بهر تعمیرش همی خشت بر سر میکشد

کم مباد از سر ما سایهٔ داغ جنون
کی سر شوریده حالان تنگ افسر میکشد

شبها دیده ام شبها که از پهلوی او
آسمان از داغم تا روز اختر میکشد

بار دیگر سوی دل بین تا شود کارش تمام
نیم بسمل انتظار زخم دیگر میکشد

بسکه در بزم تو با هم نیست بیهوشی حنین
حال دل چون لعلت از دست تو ساغر میکشد

بستر راحت ندیدم که از گردون که خواست
آنقدر داغم که شب تا روز اخگر میکشد

سر بلندی میکند اشکم بپای قامتت
خویش را شبها از آن بر چشم اختر میکشد

ایضاً

در مجلسی که احباب شرب مدام کردند
نوبت بما چو افتاد گردش بجام کردند

از بسکه شیشه‌ها براهست از هر طرف نمودند
میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

انجا غم محبت آنجا سراے عصیان
آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

چون ساغر شکسته در دیدها نمی نیست
اسباب گریه گویا امشب تمام کردند

در چارهٔ وصالت کار کسی نداست
سودائیان نهفت صد فکر خام کردند

دارند بار سایان دایم ز وجد و مستی
آب حلال خود را بر ما حرام کردند

در روزگار دوری گویا نمی‌شود روز
یک شام تا شد و صبح شد صبح شام کردند

از جیل کام جویان قدسی کناره بهتر
کین قوم عاشقان را بی ننگ و نام کردند

دلم پرواے این و آن ندارد
غمے غیر از غم جانان ندارد

ز جان بگسل ولی بگسل ز جانان
که جان دارد غرض جانان ندارد

بروز وصل خنجر بر دلم کش
که عید ما خبر این قربان ندارد

گریبان پاره کن چون غنچه در باغ
ز بلبل گل کسی پنهان ندارد

مترس از کشتن ما بے‌گناهان
که خون عاشقان تاوان ندارد

نباشد گر غمت از دل بگوید
مبادا خانه کاین مهمان ندارد

چنان انگاه تیر انداختن کرد
که کوئی در دلم پیکان ندارد

چرا بر حال خود مستان نگرید
که ساقی شیشه را خندان ندارد

مرا ای خضر راه وصل دریاب
که عاشق طاقت هجران ندارد

کے از سوز دلم باشد خبردار
کسی کو آتشی در جان ندارد

ندارد هیچکس فکر علاجم
مگر درد دلم درمان ندارد

چه داند لذت گل چیدن آنکس
که خون دیده در دامان ندارد

دلم را انچنان وصلت خوش افتاد
که [illegible] هجران ندارد

بقید شیشه مگذارید می را — که یوسف طاقت زندان ندارد

ایضاً

آسوده‌ی نصیب دل زار کس مباد — مرهم و بال سینهٔ افگار کس مباد

بس دل شکسته‌ایم ز آسوده خاطری — یارب که عافیت بلی آزار کس مباد

بنیاد ملک چو گردی عالم چو آفتاب — آسایشم ز سایهٔ دیوار کس مباد

شد زرد شیخ و برهمن آمد براه عشق — دل در گرو سبحه و زنار کس مباد

تا دل بخون خویش نه غلطد بمنشود — این صید چون گرفت گرفتار کس مباد

قدسی ز غنچه دلت آتش علم گرفت — این گل نصیب گوشهٔ دستار کس مباد

دگر بسوخته بوی ام دماغ نماند — بیار باده که نوری درین چراغ نماند

بهار ناله ز منقار بلبلی نشگفت — ز باد نقشه قد کونی گلی بباغ نماند

گذشت فصل و بجز حسرتی بدل نگذاشت — بیادگار از ان شعله غیر داغ نماند

نه بخت ساقی و خلقش بکس لبی تر کرد — بحیرتم که چرا باده در ایاغ نماند

ز تاب آتش دل خون نماند در دیده — فغان که جلوه مرا رشحه فراغ نماند

چو دل بدامن زلف تو بست قدسی — چو سنگ دیده سراسیمه در سراغ نماند

بیا که لب تو مرا نور در چراغ نماند — بهار عیش مرا لاله بباغ نماند

همین نه زخمه بیاد لب فراموش است — که آب در چمن و تاب در چراغ نماند

ز شوق گریه دلم را چه لاله تنجم — چنان فشرد که خون تا به ام بداغ نماند

همیشه جام حریفان زمی لبالب بود — بدور ماست که یک قطره در ایاغ نماند

بگوشی نو دولت هم آواز من نگردد غیر — درین چمن که منم جای بانگ زاغ نماند

بگیرم کناره ز کاهل طبیعتان قدسی
مرا که داغ حریفان سیه دماغ نماند

هرگز مرا که لعبه ز دیر التجا نشد — یک جا حرم نماند که آنجا روا نشد
در حسرت از شکستگی شیشه دلم — با آنکه هرگز از کف خوبان رها نشد
تحسین فریب جلوه نیک اختری نخورد — فرقم چون بسایه بال هما نشد
شکست فتنه ز حوادث درین دیار — گر قامت تو فتنه دیگر بپا نشد
باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم — با آنکه یک خدنگ تو از دل خطا نشد
صبحی بشام برد نکوئی چو تنگنان — روزی که چشم مهر سر و تو دوا نشد
یکبار یافتم ز تو دستور سجده — چون سایه ام ز خاک گرفتن جدا نشد
با آنکه نقد عمر مرا صرف دوست شد — یک ذره دین محبت وصلش ادا نشد
هرجا حدیث زلف تو مذکور شد مرا — بر تن کدام مو که زبان دعا نشد

یارا همین بس است که یکانه شد غیر
قدسی چه غم که یار بما آشنا نشد

در چمن کی دلم از فیض هوا بگشاید — پرده بگشا که برویت دل ما بگشاید
عیش این باغ باندازه یک تنگدلیست — کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید
بر سر نکهت زلف تو صبا مشت زند — که مبادا سر زلف تو صبا بگشاید
تا که از سینه برون کرده غمی با که عشق — مفرش ستم بدلم مژده که جا بگشاید
بوی پیراهن یوسف ز صبا یاد دهید — هر کجا یوسف من بند قبا بگشاید
عمر با رفت که لب تشنه تیغ ستمم — رحمتی کو که کف ابر بلا بگشاید
که بود بوی سر زلف تو همراه صبا — بوستان دست بتاراج صبا بگشاید

آسمان چون مه نو گر همه ناخن گردد
نتواند گره از رشتهٔ ما بگشاید

قدسی از عشق رهائی مطلب کین صیاد
بنهد بر دل ما چو بند رشته نفس نگشاید

جائی که داغ است ز مرهم چه اعتبار
در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار

چون اعتبار خلق ز بی اعتباری است
از اعتبار مردم عالم چه اعتبار

از ساغر سپهر چه تمتع برد کسی
در دیده که نیست در او نم چه اعتبار

چون راه عیش و کام ز شارع قیامت است

در کشوری که تا به ابد بود جنس اشک و آه
از چشم سینه و دل بیغم چه اعتبار

بی درد عشق شادی و غم را چه اعتبار
بی خاک مور گرد تو قسم را چه اعتبار

دودی ز شعله بس بود و داغ کو مباش
بی صبر جا قناعت درهم را چه اعتبار

بر باد رفت ملک سلیمان و حشمتش
بینی غرور نا دل و خشم را چه اعتبار

ما تاج بخش خاک نشینیم و حشمت ما
جم را چه قدر و مسند جم را چه اعتبار

گیرم که ره ببرید بدل عاشقان هوس
در کعبه فرض کن که صنم را چه اعتبار

دیوانگان بداغ فروز آورند سر
انجا نگین و خاتم جم را چه اعتبار

گر عاشقی بمنزل مقصود راه بر
قدسی بنای دیر و حرم را چه اعتبار

عاشق چه شدی ناله جانکاه نگهدارد
گر جان بلب آید ز ستم آه نگهدارد

تا سیل فنا کم نکند خانهٔ ما را
از ما چه داغ غم بسر راه نگهدارد

هر ناله که کردم ز نفس کاست ز عمرم
یارب تو ازین ناله جانکاه نگهدارد

خواهی ز تو پنهان نشود غیبت ما عشق
در بیخبری از خودم آگاه نگهدارد

قدسی نبود عجب که آئینه شناسی
خواهی بشکن آئینه را خواه نگهدار

ردیف زای

کام جانان یافت من وی کامم هنوز — کعبه با خود دارم و در قید احرامم هنوز
مبتلا حسرتم محروم کرد از ذوق وصل — یار در آغوش و من مشتاق پیغامم هنوز
از طبیعت بنهادل راحتم بعد از مرگ هم — دام باید کرد از اسباب آرامم هنوز
... عشق لاف پختگی ... — سوخت خاکستر آتش و از آدم خامم هنوز
ذوق آغاز محبت کرد در راه طلب — صرف شد عمر و به شوق اولین گامم هنوز
زانکه بودی مجلس افروزم شد ... — صبح صادق خوش دمید و من خرس شامم هنوز
اول بزم و ساغر ... شکست — تا چه خواهد ساقی دوران در انجامم هنوز
میل خاطر آنقدر باقی است صید عشق را
قدسی از قیدم رها کرد و در دامم هنوز

نکهت غنچه که ... ساز است هنوز — سرمه در چشم تو ... ناز است هنوز
تازه شد ... ما بخط تازه تو — ناز کن ناز که آغاز نیاز است هنوز
راه هر یک قدم ... ناقص کرد — ... شوق دراز است هنوز
خاک شد ... تا ... وفا — دل آن ... آن زلف دراز است هنوز
آتش حسن تو ... هنوز از گرمی — دل خلقی ز تو در سوز و گداز است هنوز
گرچه بود ... حقیقت ... — دل قدسی ز پی عشق مجاز است هنوز

ردیف سین

... تمنا نکند کس — با نور رخت پای تجلی نکند کس
هر جا ... — ... نکند کس

بیند دولت دیدار تو بر دام حرام است
گر دل نخجالت تو لیلی گلشن کند گلشن

صحبت با خسته دلان زانکه بود از درد
انجا هوس شست بهمی گلشن کنش

ز نظاره غم اندر دل پی در دم چو جوی
پیش طمع ز دیده اعمی نمکند کفش

ایضاً

بسی چون سایه بپای سرو آزاد دیش
ز ظالم بر نمیدارد نمیدانم چه افتادش

خوشم که بوی تو و قاصد گر آید بمیگردد
چه آید بوی گل بیرون نکهتش [illegible]

کنند رواج شهیدان طوف بسمل گاه صیاد
که بی خدمت نمک آرد بپای شور فریادش

چه حجت است اینکه گرد آمدن تو به سنگ گردد
که اقبال حیدری نکشد از خنگ فریادش

چه حکمت یار چه از تیر نگه عشق انشت قدسی را
گر لب نگشود و گوش عالمی پر شد از فریادش

ایضاً

نگرم گریه ندانه چشم تر خویش
گیر دار غیرت حسن ابر چو دریا شد خویش

با خیال تو چو شب دست در آغوش کنم
صبح با مهر یک نفس برآرم خویش

تا بکی منت صیاد چراغ چون طاوس
[illegible] دامن خاک کشم بر سر خویش

آخر از پهلوی دل گشت چراغم روشن
[illegible]

خشت سر داشته بود از سر خم پنهان
[illegible]

[illegible] از تیر اشتهاری [illegible]
[illegible]

گر [illegible] منت آتش نکشد
ان که چون لاله بخون داغ کند [illegible]

قدسی از ابوالعیسی رزاقی حافظ خواهی
برهی بوسه نمودی بجاست گر خویش

گر جدا از لعلت شود پیدا بمی جز دم نصیب
شعلهٔ بیطاقتی افروخت از سودای خویش

تا نهان غنچه کند پیدا شکوفه از تبسم
کرده‌ام آراسته از لخت جگر خانهٔ خویش

آنکه در وصف خود از ناز تغافل دارد
موبمو یافته حال دل از شانهٔ خویش

حرف خونم و رقیب الاالود او را فتش
هر کتابی که کنم خط ابروش افسانهٔ خویش

شکر آن طره چلیپا که سر گرفتار نشد
منت سلسله بر گردن دیوانهٔ خویش

تا لختک لبانند اثری نیست از آن
غنچه‌ی انگشت زنان بر لب پیمانهٔ خویش

دردم بلبل حدیث تو از آشیان خویش
دارم چو غنچه مهر به لب در دهان خویش

از آتش صبا نبود غنچه را اگر پای
بلبل شکوه چند گشاید زبان خویش

در گلشن آرمیده روم چون نسیم صبح
تا چند لب ز هم بگشایند آشیان خویش

با آنکه آب دیده ام از آسمان گذشت
تا چشم بسته دیده ز خواب گران خویش

هر جا که رفته‌ام پی خود رفته چو باد
در دیده ام ز دیده مردم نشان خویش

در شیشه خون دیده فشردم بریده دست
انداختم بدست خود آتش بجان خویش

بی برگ فتنه‌ام یا بم را بی و باغ غم
آسوده گشت دلم ز بیچاره و زخم ران خویش

وله

دلم خونست چو دیدم حلقه حلقه گشته گیسویش
گمان بردم که بر یک حلقه چشم حیرت بر رویش

چه دانم بر سر کویش گرفتار دگر دارد
سری دارد دلم چون شانه با هر تار گیسویش

گر افتد در رهش گل گویم بیجا که میدانم
چو نقش پا نخواهد گشت جدا از خاک پهلویش

تماشا چون توانم کرد قدسی جوی‌ها را
که افتد صد شکن بر هر نگاه از تندخوییش

وله

افشرده‌ام چو غنچه به خون داغ خویش — نشست بر شاخ گل نه که شبها چراغ خویش

خورشید را ز تاب با نغمه گشتن گرم خود سبای خویش — پروانه را دلیر مکن بهر چراغ خویش

از بس که کام فراغ ... خود به بین اگر چمن — بر هر ... غنچه نگه ... باغ خویش

از بام گل گذشت ... آب ... اما — شد وقت آنکه پر کنم از خون ایاغ خویش

ایضاً

ای کی چو شیدا قدمی هم تا ... بام خویش — مجنون او شود ز جنون گیر نام خویش

در جستجوی ما نه بدیده آمد از جهت باز — خشم مگوش ما پیاده براه پیام خویش

از بس سپنه اند چو نرگس ... تهی — هرگز نخورده‌ایم شرابی ز جام خویش

گیرایی ... ز نظر یار ... — چون مرغ نغمه سنج اسیرم بدام خویش

صد کاروان ... تنگ منزل رسیده اند — خشم که بر ندا اشته از گام کام خویش

چون تحفه‌ات لاله تیره ما جنون بود
بنهاده ایم قدسی در صبح شام خویش

عشق میخواهی ز خنده کی ... دلتنگ باش — آشتی کن با غم عاقبت در جنگ باش

دشمن خود باش ... تا ... دیگران — پیرهن یاران گل در شکسته خود دشنگ باش

اهل مجلس ... هر نوعی که ... می ... — بر لب ساقی مهود و ردست مطرب چنگ باش

عشق خواهی بی شکستی کی شود کارت درست — در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش

پهلوی مجنون مرو فارغ نشین از ننگ و نام — شهر پر دیوانه صحرا ... گو تنگ باش

با غمت اندوه شادی اختلاط مردم است — آشنا با کس مشو فارغ ز صلح و جنگ باش

شوق هر جا مجلس آرایی نماید باده شو — عشق هرگه نغمه پردازی کند آهنگ باش

قرب و بعد او زده ... — در بیابان طلب گه گام دیگر سنگ باش

و له

ور هجو و هجی ز جود تو آدم شکایتی
شرمنده ام لیکن زگناه عظیم خویش
هر گوهر نجیب تیره خود و سر بسته مدام
لیکن از عشق تا لاف شد از حلیم خود بیش

ایضاً

شکر خدا که ای گدا گوی خرابات مدت
آن که عده ده بنده ز امرا و رعیت خویش
در جنتم که گر چه انگشت نگهش
آن طفل که مرده زنده کند از تعلیم خویش

ایضاً

گر دانه من از تو فراموشی
بستان شام مرا از سینه فراموش
گر خاک شود وجود هم از دل
سنگی می شود آن لب فراموش
تا گذشته ز سینه گر چه خبر است
پیکان شده در دلم فراموش
آن را که بود نظر نیا
در دیده شوق نظر فراموش

ایضاً

دیدم بچشم آینه بسیاری خویش
خالی نیا چنبر ز تو یک بار ز خوی خویش
با خویش شنیدم ز غیرت عشق تو دشمنم
در عاشقی تمیز و دائم بجوی خویش
خود را اگر بدوست نه کردم غلط چرا
در سینه چون غنچه بسا بیم ز روی خویش

ایضاً

نازم بچشم خود که چه دید از روا لبش
در یک نظر شگفته سمه از روی خویش
گیرم ز دل بیاد نه غم سراغ خویش
باشد چو آفتاب دلیلم چراغ خویش

وله

دوش آمد ز سفر و که بار آمد پیش
دیده تا فرش شدن پای نگار پیش
سیک شاهد مقصود ز رخسار نقاب
دیده گو بهر سر کار ای که کار آمد پیش

بار [illegible] آمده هم بود ای مرغ چمن
فرزده کاکل که جز آن مرغ رفت و بهار آمد پیش

هرگز [illegible] که سرا افلاک [illegible]
حضرت سعدی که [illegible] از سر آمد پیش

[illegible] چشم [illegible] بازی [illegible]
کشتی تا نیمان رفت کنار آمد پیش

عشق [illegible] است که عاشق [illegible]
شوق کامی و وصه از [illegible] آمد پیش

[illegible] ملک [illegible] انجام رسید
[illegible] شمع چون [illegible] آمد پیش

ساقیا [illegible] نیست در این دور [illegible] قدسی
جام [illegible] چو [illegible] خمار آمد پیش

[illegible] بلبل [illegible] روزی خویش
دل شوریده عاشق [illegible] خویش

شب [illegible] از [illegible] از آه [illegible]
پروانه شمع [illegible] انجمن افروزی خویش

دیده [illegible] از آن [illegible] روشن گردد
[illegible] جفای [illegible] روزی خویش

من شوریده [illegible] ناموس کجا
پروای عقل [illegible] مصلحت آموزی خویش

[illegible] کس از [illegible] نگردد [illegible]
[illegible] چه کنم [illegible] بدلسوزی خویش

بلبل شو [illegible] چو گل بو کند کسی
در باغ از آن چو غنچه بگیرد دماغ خویش

در باغ ما ز لاله [illegible] خاک رسته ایم
هرگز [illegible] سیاهی ز داغ خویش

از دل شکسته [illegible] دهان [illegible]
گر لاله را [illegible] گل گشت باغ خویش

[illegible] ز خویش [illegible] چه حاجتست
چون [illegible] دل به [illegible] ایاغ خویش

ایضاً

جام قدسی از می عصیان کشی طل گران / نقل هم جز عیب پوشی تمام استغفار باش

تازه بشد با شعله در بزم تو پیمانه چو شمع / شد چراغ دیده روشن تا نگاهم چو شمع
بس که گاهی گریه پی خود و دست [illegible] / آتش دل میجهد از چشم گریانم چو شمع
اشک خونین ریزد از مژگان که دیدم [illegible] / تا کف پایش ز آتش زرگانم چو شمع
حال من بیرون نشد [illegible] فلک [illegible] / زانکه شوانست در جان [illegible] چو شمع
از زوال حسن کمال دوست ظاهر میشود / هرچه کاهید از بدن افزود بر جانم چو شمع

ایضاً

دارم دلی اما چه دل صد گونه هجران در بغل / چشمی چون در آستین اشک طوفان در بغل
باد صبا گر بگذرد از کوی تو سوی چمن / گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل
تا زخم خدنگ غمزه را کز لذت آزار او / از بیم جز احتیاطی دل زند پیکان در بغل
گوید قدسی از کوی او تا در بهار [illegible] / هر طفل اشک از دیده ام [illegible] جان در بغل
[illegible] عارض [illegible] یک صحبتم تا جاودان / گردد هم آغوش صبح را چه شب تا آن در بغل
[illegible] از تیرگی صبح و فراق شام غم / پرورده چون طفل یتیم [illegible] در بغل
از دبیران [illegible] / تا پیچان در گلو ناقوس نالان در بغل
قدسی ندانم چون شود سودای ما روز جزا / او خجلت آمرزش نگه من نقد عصیان در بغل

ایضاً

دامان عشق سلسله موی گرفته دل / از دست رفته دامن [illegible] گرفته دل

تا رسمی آشفته زلف بتان پیشه شد / چون بنفشه از غم چین موی گرفته دل
تا بچو دیده ام شود کوچه گرد شهر / از لوح ساده گوشه ابروی گرفته دل
چون دلم بهار آورد از آفتاب دود / این مناسبت ز گرمی خوی گرفته دل
نرگس پیاله کرد و گرفت شکار / زان چون پیاله یا دمی روی گرفته دل
وارسته چو غنچه داغم شگفته کن / قدسی فرا گرفته و زدوی گرفته دل

ایضاً

تا کی کنی بگریه طلب آرزوی دل / ای دیده بیش تملق مبر آبروی دل
دل آرزوی خون جگر کرده بلبش / چندان گریستم که نماند آرزوی دل
یارب به التفات تو شفیع عیار دل / آنکس که رفته دیگر [illegible] بوی دل
تا چون پیاله دیده دل پر ز خون بود / [illegible] سبوی دل
قدسی دل است بر شبستان کادری مست / بنشین بگوشه [illegible] بجوی دل

ایضاً

[illegible] ذوق ساحل یافتیم / در بیابان [illegible] آرامش دل یافتیم
خضر [illegible] چشمه حیوان [illegible] / لذت [illegible] از تیغ قاتل یافتیم
[illegible] / کعبه را هم [illegible] محمل یافتیم
ذوق [illegible] / [illegible] منزل یافتیم
چون [illegible] سراغ / [illegible] بسمل یافتیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] مژگان یافتیم

نشد ز بدو ز حسن چو الطاف سینه رضا — که مجلس شیر دلی بدل [illegible] مهمانم
به بهر وصل تو دیدن جهان بود دشوار — که ترک وصل نماید نهایت [illegible]
فراغ روز غم از تنگسال چه غم — همیشه نعمت غم حاضر است بر جانم

ایضاً

اگر به عشق نباشند درست پیمانم — به بهانه زلف تو کافر نیم مسلمانم
من و وفا و محبت که هر یکجا رفتم — به دولت نعمت آباده بوده سامانم
با آنکه چشم تو می بوده بستر از عشق — همیشه در نظر آید خیال کنعانم
بجان دوست که جز بر رضای دوست چرا — تمام [illegible] دگر رفته هم پشیمانم
چو گل بسر و صبا غنچهان بر بستر [illegible] — چو غنچه اشکفت جلوت [illegible] گریبانم
ز بسکه راستی [illegible] زلال [illegible] — نمود [illegible] دستار دل پریشانم
زخاک عشق گیاهی نمیدهد با قدسی — تمام داغ بود لاله بیابانم

وله

چو باده سوی تو آیند بجهت آب شوم — بیک تبسم چو نقش قدم خراب شوم
من و شکست حریفان کجاست یکجا — خمار شکند ازمن اگر شراب شوم
تو از شراب صبوحی شکفته باش که من — دماغ خنده ندارم گر آفتاب شوم
تعلق افلاک [illegible] ارزان اسیر غم — که چون نسیم [illegible] بهر خطاب شوم
کجا برآتش دل خود آب [illegible] — چو شمع اگر [illegible] شعله آب شوم
[illegible] مجلس تماشا [illegible] — [illegible] اگر آفتاب شوم
[illegible] وصل [illegible] — [illegible] اگر کباب شوم
[illegible] کز رفت بهار — اگر [illegible] تشنه خراب شوم

بهیچ چیز نیاید … زبسکه … سنج شدم … غریب شهر سخن گشته ام که … شوم
زبانم … خود … حرف … سخن … نکند … شراب اگر نتوانم شدن کباب شوم

ولہ

تماشای گلی کرد آنجانب … گلستانم … مگر دید آشیان عندلیبان چشم گریانم
دلم … راهم شد با من مگر تا نور پنهانی … کمان یار … سر در ادران زلف پریشانم
خیال غمزه … دارد فغان … دلها … گدازد … سینه … پاره های دل … گانم
… سایه … خواب اگر آسودگی خواهی … مگو … سر گرده قفس … طفلانم
طلال گیرند باشد صحبت آشفتگان قدسی … زبس دلتنگ بودم غنچه شد گل در گریبانم

ولہ

چو سایه در ره عشق از قفای خویشتنم … لب … ره آورد از نوای خویشتنم
… فصل آن … اگر گل … من … جای خویشتنم
چه سلسله ندانم ز لیلی راه وصال … گره تمام شد و من بجای خویشتنم
مرا چو … از خود مپرس … ز من مپرس که خصم رضای خویشتنم
ندانم از چه … نشسته بسکه … قدسی
که هیچ چو … یار … بهای خویشتنم

دلم … قفس … از چمن … شم … فرو نگیرد … غربت دلم سوی وطن …
… وصل … گلشن … مشتاقی … چو غنچه تنگدل زادم چو گل خونین کفن …
… … با حریفان … صحبت …

ملال ار بی اگر بودیم بخاطر یاران — بشارت باد ایشان را که من زین انجمن رفتم
بحسرت با لب خشک از گذار جویش بگذشتم — ز گلشن نا امید از جلوه سرو و سمن رفتم

ندیدم در چمن آن گل که من میخواستم قدسی
بشارت باد مرغان چمن را کز چمن رفتم

ز من نشنید نام رنگ و بو باد صبا هرگز — چو گل با زیب از این گلشن چرا من بیش از این رفتم
چو راه عشق طی گردید یکجا بود شان منزل — چو آواز جرس دنباله کاروان رفتم
ندانم از کدامی روی رسانیدم صبا گرد — که گل نشگفت در رویم چو سوی بوستان رفتم

بگو ای گلرخان چون عشق قدسی پا بمحکم کن
که من در هجر ایشان چون یوسف بنهان خانه رفتم

هر شبا بی یک نوای غم فزا از خانه ام — دوش خالی بود جای جغد در ویرانه ام
گوئیا کش دست نوازش بر سر من آسمان — من که یک مویم ز آرایش فزاید شانه ام
گه همی بارد ز گردون تیره بختی بر سرم — گرد ها ز روزن چرا تاریک تر کاشانه ام
الفت آتش بر سان جذبه دارد که عشق — نیره از خاکستر پروانه طرح خانه ام
تاب هجران شمع آنم نیست تا وقت صبوح — پیشتر از صبح میخندد چو گل پیمانه ام
کار من پیچیده افتاده بروی عقده ها — گوئیا کش صیاد رحمت بهر آب و دانه ام
کس نه بندد آشیان بر شاخ بیبرگی چو من — گر فریب جلوه گل از قفس بیگانه ام
از دو رنگیهای اهل بزم متهم لاله وار — با حریفان لاف یکرنگی زند پیمانه ام

چون تمسود در محفل بحرین دیگری
میرسد قدسی که گویم قبله پروانه ام

این بلبلم که بال به بند قفس کنیم
دهقان مزرعم که خوشه فشان فتاده ام
دست از ستم بدار که از هم جدا شدیم
یاد باد آنکه گل در سینه خاری داشتم
وقت آن زلف پریشان خوش که داری یاد
تا غنچه در سینه بود اسباب عیشم کو نبود
تا الفت یاران بهم رفتم چرا خوش نشد
آسیش از لطف هر آیینه قدسی کشید
تا که سر من کشید تیغ من هم جانفدا کردم
نسیم شوق کو صبا این مگر دامن بوی بهار است
شب الفت خود عاشقم دارد نمیدانم
رنگ آتش گل بچیدم تا نهادم داغ غم بر دل
نهالی ینجی با چنین میوه نخست نمی آرد
ز رنج آزرده بودم رخصت آهی دل ارام

که غنچه نشگفته قدم از باغ کس کنیم
تا تا از روی صدای غرض کنیم
در روز حشر هم نتوانیم نفس کنیم

ولِه

به سر مژگان ز خون دل بهاری داشتم
خاطری دل جمع امید قراری داشتم
روزگاری خوش که خوش روزگار بر داشتم
وقت تو خوش بود که مجلس کناری داشتم
ورنه کی از بار خاطر غباری داشتم
نه قدر وسع خود در محبت را ادا کردم
که من چون شمع از خاکستر خود تو نیا کردم
کی با بیگانه باز این آشنایی از کجا کردم
زهی لذت لذت با خون دل آشنا کردم
ندیدم روز خوش تا دامن غم را رها کردم
چو سیل شعله در کار آتش گیا کردم

ز راه کعبه ام مالع هوای دیر شد قدسی
ز شوق سجده است طاعتی حق قضا کردم

گفتم ز جم و ملالت بتو و قفل زبانم
گو هم که فراق تو جدا کرد ز جانم
گر نیز خون جوش بر سر تا که مراد دل
بیتا که بی تو نشسته قفا شم
نه گاه تماشا ز تو از بسکه گرییم
چون پاره پاره شده صد پاره زبانم

آنکه رفتی دو به هم ز تا گفت ز گرمی — چون خامه موزوده سر آید ز نه یا هم
امروز هم راند در گاه چو قدسی — عمریست که از دوری صحبت نگرانم

قیدم و گمان که گرفتار نشستم — دلدم هم از رفتنم و خبر دار نشستیم
عوض دوا چاره این خسته دل ما — از کار کن سیم که بیمار نشستم
که سینه منم پس نشستم که گریه میکنم — که یارم ز شعل عشق تو بیگانه نشستم
جای بیمر در ز دستان توی تو — بوی گلم وی به صبا یار نشستم
یکباره زمن نه فراموش کرده — تو بود اگر لطف سزاوار نشستم
ای وصل عیش میدهی و دیر میرسی — بگشاد دکان که خریدار نشستم
اشکم را چون نشاند و فرا لب بخندد یار — آنهم ز سر گذشت و خبر دار نشستم
غم جای خود گرفت و دل شد ز خون تهی — اندوهگین ز گریه بسیار نشستم

دارد لبش لطف نمایان بر غم من
قدسی حریف اینهمه آزار نشستم

بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم — چو صبح از پا گرفتارم جدا من راه سر کردم
بصحرا بر دخویش خوش بهار داغ سودا کم — مگر روزی چراغی از چراغ لاله بر کردم
از ان دردی که از خود هم نهان میبستم عمری — ز بس فریاد بشت عالمی را با خبر کردم

بر وی باده چشم گشت روشن عاقبت قدسی
چراغ دیده خود را چو جامم از شیشه بر کردم

چون غنچه بر چه دل شکفت نیا هم — چون لاله نظر یافته بخت سیاهم
هر غنچه که بشکفت آورد هم عشق و لیلی — چون اشک بر ابله پا همی بر راهم
شادم که شکسته جگر تو چو شمع ز مقراض — بگسسته ز هم زدن دیده نگاهم

همچون صبح دوم با همه کس صاف سینه‌ام
از رشک بد ای سنگ زنم خانه آینه
از دوستی مشعله نگرفتم که من بادا [illegible]
محرومیم از وصل تو کس چون تو ندارد
در چشم من از ضعف نماند ظلماتی
اندازه [illegible] بر شکم چو فراقش بسر آید
از گریه تنه قدسی همراهی برسیدیم

از جان سینه آستکم سر کند گر چشم تر بندم
نه بیداری ندارد ز غصب بر هم مو بمویی او
نه بندد کاغذی بند تقابلش گو بمیرم من
بنقش کاش دست کشتگان از کار تا من هم
بهیچ آید بر دستگان زهرآلوده نار بشش
ز فیض ابر چشمم بشکفند باز ارطوبی را

ایضاً

چه حیرت گر بچشم محو نالش در نمی آیم
بیاد حلقه زلفش نقید خویش خرسندم
گرفتار دو الگن بود حشر و دامن گیر صحرا ایم
چه حسرتها خورند ارباب عشرت بر آمانیم
کجا تاب آورد دستش سنگ بدرد خرسایم

هرگز نشود آینه تیره [illegible] از نفسم
تا خانه سیه کرده آن چشم سیاهیم
چون شیرم سر نگذرد آتش ز گیاهیم
بی تشنگی باده خضر است گواهیم
بر فرق اگر سایه تنگ پر کاهیم
افکند بزندان چو بر آورد ز جاهیم
آیم بکند تازه ندانیم چه گیاهیم

[illegible] غفلت اینکه بر دیوانه در ویرانه بر بندم
[illegible] ز زلفش پریشان دل چو بر موی کمر بندم
[illegible] ستم چون نمی آید که خلقی را از نظر بندم
[illegible] خویشتن شاید بنقش اکنون بسر بندم
گهی لذت چرا الماس بر زخم جگر بندم
[illegible] فال مثل که به نهال بی ثمر بندم

ایضاً

به سنگ حیرتم در چشم محو مان بود جایم
شوم دیوانه گر زنجیر بردارند از پایم
ز بار بار تا امیدی شکند شاخ تمنایم
اگر بینند بر سر خاک بر دل داغ سودایم
[illegible] اندیشه گر چون شمع مژگان تا کف پایم

ایضاً

پیوسته با غم و درد و ملال تنها دارم | از روی شناس غم عشقم همه جا جا دارم
زخم با تو چنانست که شبها تا بکی | جنگ بیهوده با صورت دنیا دارم
از غم سوی دلی آهسته به پیغامی [illegible] | خنده را از غم [illegible] یا [illegible] دارم

ایضاً

از لعل لبت جز طمع خام ندارم | یک ذره هوس کام اگر کام ندارم
دل را بخیال لب لعل تو آرم | لب تشنه‌ام از کمین طاقت یک جام ندارم
ترکی که ناز کرده مرا مست تر از آن | معذورم که پروای می و جام ندارم
ای آتش سوزان چه [illegible] سر آتش | تا روی ترا دیده‌ام آرام ندارم
شبها که ز دردت کشیدم دعا من | هر چند لبش گفت که دشنام ندارم
تو هوش مگیر ز شوق پریشانم از آن | تا زلف پریشان نه کنی شام ندارم
سر کرده دل از شوق تماشای تو گردم | در کوی تو گر جا نبود بام ندارم
گفتم بکشید تو گرفتار چو قدسی | پروای گرفتاری ایام ندارم

شب که پروانه از اشک و داغم سوختم | سوختم افزون ز شمعی اگرم سوختم
تا سحر این محنت شام غم جان تا شمع | هر سحر گریه‌ام از سوز [illegible] با شمع سوختم
دل در عاشقی با غم نگشتم آشنا | [illegible] هم بودم و از تنهائی هم سوختم
طاقت غیر را امداد کرد از بیم سوختم | [illegible] کسی از داغ سوز داغم هم سوختم
[illegible] تماشای گل چمن [illegible] | غنچه را دیدم [illegible] دارد از این غم سوختم
بسکه دارم ذوق غم سر جا [illegible] | سخن خوبان با غم قدسی از ازل با غم سوختم

مشکل گذاشتی که ز خود در مژگان میکشم | [illegible] صبا ز اشکم [illegible] طوفان میکشم
[illegible] گریبان ام ز عشق [illegible] | گر [illegible] چون صبح از چاک گریبان میکشم
[illegible] چون [illegible] داغهای سینه را | [illegible] ز عشق چشم گریان میکشم
گر [illegible] عدد از دست [illegible] رشک [illegible] | [illegible] دل [illegible] ناپیدا [illegible] میکشم

قدسی چو خاک [illegible] صبا [illegible] شدن
کافر گرفتست [illegible] چو ز خاقان میکشم

ز [illegible] ناخن [illegible] عشق [illegible] | چون آتش فسرده و چون صید بسملم
[illegible] گل [illegible] جمع کنی غنچه [illegible] شو | آسان گره نخورده چنین کار مشکلم
[illegible] با [illegible] عشق [illegible] | پروانه [illegible] چراغ [illegible]
[illegible] که باد به طوفان انگیند | آن باده [illegible] که [illegible] حلم
[illegible] از دل [illegible] | بی درد [illegible] که صبا [illegible] غافلم
[illegible] این خاک آستان | [illegible] خاک [illegible]
[illegible] گوشه که صید [illegible] | [illegible] رشته ام [illegible] تیغ بسملم
[illegible] کاسه چشم پیاله دار | ساقی اگر [illegible] از [illegible]

قدسی نظر پناه سواران بود مرا
اله چه کار [illegible] محملم

تلخ است [illegible] دهن از تلخی کام | زنهار [illegible] از [illegible] کلام
[illegible] سایه [illegible] | خورشید نظر [illegible] یام
[illegible] | چون قطره [illegible] در [illegible] تمام
[illegible] | [illegible] زدام
[illegible] | [illegible] شیشه و جام

بار دیگر به نظاره خورشید میخواهم
ای کاش بود آخر صبح ازل شامم

آهسته تر ای جان بلبم آی که گوارا
اندیشه به پرسش ضمیم نمکین خفرا هم

آن برهمن خواند و این شیخ چو قدسی
من محو چو چشم بلیسانی زبرده گدائم

آشنائی چشم تو ناتوان شده ام
چو موی ضعیف از سبیل داغ آن میان شده ام

خلیده در خم زلف تو ناخنش بدلم
منه ز دست که با شانه مهربان شده ام

ز چاک سینه نفس بایدم کشید چو صبح
به من ز هیچ تو امشب چه ناتوان شده ام

بیاد و باده به من سر فرو نمی آرد
ازان چو شمع سراپا استخوان شده ام

ز شیع زن که من از شکوه لب نمی بندم
چو خامه گریه تن در سر زبان شده ام

همان لبم کند اظهار بیوفائی گل
چو غنچه گریه دل عقده زبان شده ام

ز حال خویش فراموش کرده ام قدسی
بسی ببزم چمن گر هم آشیان شده ام

در بزم طرب باده تا بی نکشیدیم
لب خشک شده منت آبی نکشیدیم

چون مور ضعیف از عقب شاه سواران
گامی نه دویدیم در کابی نکشیدیم

بر خلد گذشتیم و نگردیم نگاهی
در میکده مردیم و شرابی نکشیدیم

همراه نسیم سحری عمر بسر رفت
از روی گلی طرف نقابی نکشیدیم

بستیم ز احوال دو عالم لب پرسش
منت ز کس از بهر جوابی نکشیدیم

بر سینه ز بس داغ بهشتی صفتان بود
در دوزخ جاوید عذابی نکشیدیم

قدسی چو شب روز بتربت نگران بود
در حشمش ازان سرمه خوابی نکشیدیم

تا خت دل ز کعبه بمیخانه برده ایم
چون شیشه سر راه به پیمانه برده ایم

از عشق بی‌تحاشی بزد بر کسی صدا
از بهر شمع راه به پروانه برده ایم

از اشک خود که آبله دل بود تمام
بهر کبوتران حرم دانه برده ایم

میگردد از حباب سبکتر برون می
این ساغر گران که بمیخانه برده ایم

تا آشنا شدیم ز هر کس گمان بری
ما عرض آشنائی بیگانه برده ایم

ایضاً

زخم ناخن کی برآرد مدعای سینه ام
خنجر الماس می باید برای سینه ام

آتشفشان تا بود عشق از در دگر چرا
گر برون چون شیشه ظاهر شد صفای سینه ام

وسعت دل بس بود چون غنچه شبها تا سحر
تا نباشد تنگ بر هم قضای سینه ام

غم چرا دل تنگی آرد تا بهر جا بگذرد
گرچه عمرش صرف شد در تنگنای سینه ام

دیده کم کش امروز بیخود گریه دل در عشق چاک
زانکه میز خنده وی برجا کنهای سینه ام

ایضاً

چون بسوی تو گشایم در کاشانه چشم
خانه چین شود از روی تو ام خانه چشم

بسکه پر خاک در است چشم شهیدان ز شرمش
زآستانت مژه روبید خود در خانه چشم

بتماشای جمال تو مرا جای نیست
دل فرو گیر ترا از گوشه کاشانه چشم

ایضاً

وله

قسمت نگر که تو شمع جمع اغیاری و مردم
نبود در مجلس ما شبها چراغ مردم

دل بسته تا و فلک اسیر و بیداد تیغ حسرت
چون گل نماند و بیرون از داغ‌ها و انجم
در حفظ ناله کوشیم تا درد سینه بندد
هر جا و نی فرو زد بر حال ما بسوزاد
هر چند سینه عشقی قدسی چنان مهیا

با دل بر آتش غم جانانه سوختیم
ما را تقرب شمع میسر نه وصل گل
افروختیم در حرم کعبه صد چراغ
چون با جگر ز شیشه گشتیم و از حسد
آتش زدیم در جگر عاقلان ز رشک
تنها نمی شوند بما آشنا و ما
امشب که یاد روی بتان دیده بود
قدسی ز حرف خویش نه لبستیم و سوختیم

بر سر کوی تو عمری شد که ما افتاده ایم
ذوق صحبت را غنیمت دان که ...
بوی مشتاقان نمی آرد نسیم سوسن
بسکه غم خوردیم در عالم غم دیگر نماند
شیوه بیگانگی را هم نمیدانند که ...

هر لحظه آید از غم هر سینه سر داغ مردم
سوزد دگر از این تب عشقم بداغ مردم
بی خود جهان فتادم بهر فراغ مردم
گر دور شیشه ما ز می ایاغ مردم
گر یاد آشنایی نبود چراغ مردم

از رشک جان محمد بیا نه سوختیم
از اختلاط بلبل و پروانه سوختیم
تا کی بدور میخانه سوختیم
چون لاله داغ بر دل پیمانه سوختیم
زین داغها که بر دل بیگانه سوختیم
از اختلاط مردم بیگانه سوختیم
تا روی شمع ماه بکاشانه سوختیم
عمری و داغ بهر یک افسانه سوختیم

دست و پا گم کرده در دست و پا افتاده ایم
تا کشائی دیده را از هم جدا افتاده ایم
چند روزی شد که از چشم صبا افتاده ایم
گوییا رفتیم و در دست گدا افتاده ایم
عمرها دنبال آن نا آشنا افتاده ایم

دیده را از عشق از بس بر سر شیلا میخواستم / گریه میکردم و طوفان از خدا میخواستم
وصل محبتم و ملاقات حسرت دیدار بود / یک جفا تا دیده عذر صد جفا میخواستم
شکر نعمت کی نمیدانند چو با گریه تیغ او / عشق میگفتم دو دو بیدار دوا میخواستم
حسرت آلودگی هم نیست دور از لذت / یک لا در روزی خویشتن را پارسا میخواستم
چند چون پروانه بر هر شعله بال و پر زنم / آتش مخصوص این مشت گیا میخواستم
تا شود روزم سیه بر دست بر هم زد خطش / آنچنان شد تیره بخت ما که ما میخواستم
ضمن مطلب مطالب قدسی کشتنی بیست / مدعای بر خلاف مدعا میخواستم

اگر دور آر دل آرای خود افتیم / بدست طبع خود از رای خود افتیم
ز سودای دو عالم باز ماندیم / زمانے گر بسودای خود افتیم
بسیم گر هم است چابر آستانت / مباد آن روز کز جای خود افتیم
نگه و دانیم اگر خاک کو نیست / نشوم زنجیر در پای بی خود افتیم
غریبان را دهم دیر دیده ما را / ز غربت گر بماوای خود افتیم
تمنای فلک آنست قدسی / که بس دور از تمنای خود افتیم

مپن زهره و نور افشان شعله آهم / دل دو شب مهتاب زمی روز سیاهم
غم میکشدم خواه وطن خواه غریبی / هر جا که روم روز سیه همره گیاهم
هر هر سراپا که تو یکبار گذشتی / چون نقش قدم تا باید چشم بر آنم
روزی که سر ارفت سر زلفتو از دست / خبر بید فلک بر سر من دست سیاهم
بهر چه میگشتم نظر آلوده بخون نشسته ام / چون گشته زهم جوانگی از اشک نگاهم

ایضاً

کرده پامال نقش تو چون نقش قدم پامالم — منجلم عیب که حسرت نخورد بر حالم
در بیابان بلا گو بدر خضر مباش — همه سو کوه رو می سپرد وادی بنا بالم
مصلحت مشتاق نظر قفل زبان میگردد — صد سخن در دل و در پیش تو محتاج لالم
خوار آهی عشق خانم ز نظر تا افکنت — که در آیینه نباید بنظر تمثالم
چون نهالی که وافق قدش آب هوا — هست در عشق بهار سال دگر امثالم
من و مجنون چو صحرا روم از شهر آیند — آهوان تا ذره راه با استقبالم
شمع وار قصه خجلیم که نپروانه — آشنا کاش بپرید بسر حالم
تیغ بیداد بده لذت پرواز ده — تا همه افکند رسوا اگر بگشایی بالم
تیغ چون جام شناسم چه خضر آبحیات — اگر ده چون نا به کشتی از همه فارغ بالم

ایضا

کی بغیر از دیدنش اندیشه دیگر کنم — چون نظر هر جا شوم گریه سر مژگان بر کنم
حال دل خاطر نشان او کنم روز وصال — از دم نظاره ام فرصت که چشمم تر کنم
تیغ چون خیال عاقبت شادم بسوزم عیش را — تا چه فکر داغ را هم زخاکستر کنم
از خیال غمزه است چون غنچه پر اوراق دل — روز و شب مشق خراش سینه با خنجر کنم

سخت قدسی داشتم مانند پر جا تا بکی
این گرفت خود مرا نا ماند خاکستر کنم

هرگز سرم وصل شبی جا نکرده ام — از رشک غیر تمنا نکرده ام
از ناله بسته ام لب بلبل سنا — گر غنچه را ز دل گوش وا نکرده ام
تحسین گر که سلسله جنبان وصل —
تن در دهم بغیر خویش مباد از خصم — شرمندگی بخشم که بدارا نکرده ام

بهارم رسیده برگ و بر ز شگفت نیز / اظهار درد پیش مسیحا نکرده‌ام

یک بیک حاجتم چو بمنزل نمیبرد / با خویش خاطرم ز سر چه تمنا نکرده‌ام

ایضاً

ز قید آسایش چو عشق آزاد میخواهم / لب چون بلبل شوریده پر فریاد میخواهم

بقلم جو کرده جانم ذوق عالم را نمیدانم / دلی اندر گلستان و خاطر ناشاد میخواهم

دلم با بوی آسایش بقید عشق افگندم / غم تو کرده جا در دل مبارکباد میخواهم

دلم با زخم بیداد تو تحمل الفتی دارد / همه داد از تو میخواهم نه بیداد از تو میخواهم

دل محنت کش ما را چه باشد بیستون کند / غم دشوار را از محنت فرهاد میخواهم

خوشم با سایهٔ دیوار در کوی بتان قدسی
نه گشت بوستان نه سایهٔ شمشاد میخواهم

ایضاً

شنید از سر آتش جواب کنم / ز سوز دل جگر شعله کباب کنم

شود ز لذت نظاره چشم من محروم / بوقت دیدنش از بس که اضطراب کنم

بیاد لعل تو شبها به بزم محرومی / ز خون دل قدح پر شراب کنم

وله

چو در عشق تو کرد آشنائی خویشتنم / غمت چرا نخورد غم برای خویشتنم

دلم چو یافته دار کوچهٔ پریشانی / که می برد همه عمر از فنای خویشتنم

مرا که مشتمه دیگر نیست دلربای گل / برنگ بو بنشیند دل بجای خویشتنم

ز بسکه کرد علاج دماغ سود نداشت
طبیب گرد خجل از دوای خویشتنیم

چمن نزد و ستیزت مشا جهان جهان سمن
که در آرایش زینت قبای خویشتنیم

برای گشت چمن مضطرب نیم چو نسیم
چو شعله رقص کنان در هوای خویشتنیم

ایضاً

تا شد زبان گره چو جرس بر فغان زدیم
گویا برای ناله گره بر زبان زدیم

رنگ شکسته حال محبت بود از آن
خرمن چو گل به هیبت باد خزان زدیم

تا دیگران به ما نشمارند عیب مسل
دامن به عیب خوبی خود در میان زدیم

در کوی یار عمر به افسانه صرف شد
تا قفل خواب بر مژه پاسبان زدیم

هرگز به عشق ناله ما این اثر نداشت
تیری چو کودکان ز غلط بر نشان زدیم

من بعد با دو حلقه زندان چه سود کرد
چندان که حلقه بر در سقف آسمان زدیم

طرح حباب دام نفس در قفس شکست
یکبار اگر به شیهودم از الشان زدیم

شسته آب دیده نقش عمارت ز روزگار
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم

خوردیم باده کهن از دست نو خطی
آتش ز رشک در دل پیر و جوان زدیم

قدسی ز بی نشانی خود چون زنیم لاف
بر سینه مهر داغ ز بهر نشان زدیم

دوش پیر خاک درت عرض جبین میکردیم
ز جبین در خور آن سجده گزین میکردیم

کنج خیال تو با سینه گمان میکردیم
در دل آینه چون عکس کمین میکردیم

من چه دانم که تشنی نشود وصل تو کاش
روز اول نگه باز پسین میکردیم

بهشت خرمی از همه جهان برنخواست
که به اندازه هم ناله حزین میکردیم

عشق میگویم و رخساره گویان میشنوم
عمر با خدمت دل بهر تمنای میبرم

تا نگاهی علیحده به تو پنهان از من
در پی دیده خود دل دوش کشی بیم

ردیف ن

چرا ام از افسردگی کار تو با خویشتن
گو عشق با آتش زنم در روزگار خویشتن

گر فهمم آنرا والعیدین ملک کسی گردد غنیمت
با تیغ گشتم گردش و تحف مزار خویشتن

در محفل روحانیان گذر هو یار یک تر
تا نغمه سیر دمن گشته مطرب زنار خویشتن

با آنکه بخم در چمن دریا نمی گلبن شد
هرگز ندیدم تا هم گل در کنار خویشتن

عمرم تمت صرف خود گردد نمی آید غنیمت
بر شاخ چون مانند عمی گرد بهار خویشتن

چون خود بشی میخواستم گردم بگرد کوی او
هر جا نظر انداختم گشتم دو چار خویشتن

گر فصل گل جستم غبار بعد و در دار نمی یابد
من عاشقم برداشتم گشتم از بهار خویشتن

حیف است حرید برگ گل جولان سیمش تا زرا
خارم بدو را فکن مرا از رنگ از خویشتن

بر روی که چون گلستان سنبل گلی افشانی
از پاره دل بر کنم من هم کنار خویشتن

ایضاً ولہ

در کوه دشت بهن شود نشان من
ای لاله داغ کاش تو بخشی ارا من

از بسکه صرف تیغ تبا لشد زبان زدم
شد ریشه ریشه چون قلم مو زبان من

گر میلوعم چو شمع هیدا بشب بر
کی سوختی لغلت مغز استخوان من

ور غیر هم که سایه غیر آیا تو بره است
دنبال کس مباد دل بدگمان من

هر جا که گذر برای تو باشد توان ساخت — یارب نشنود گوش کسی بر فغان من
هر زخمه ز محبت گر آیدم بدست — بسوزد چو شمع به سر آن رشته جان من

ایضاً

سینه ریش همه جانانه چه خواهد بودن — پیش سیلاب بنا خانه چه خواهد بودن
صبح در مجلس و گل بر سر بازار کسیت — غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
از دل ماست پریشانی زلفش ورنه — سعی باد سحر و شانه چه خواهد بودن
بی حجابانه نهد لب به کس لب خویش — مجلس آرائی پیمانه چه خواهد بودن
اشک گرم چه عجب گر نظر باخوار است — گفت آتش زده را دانه چه خواهد بودن
گنج هیچ بود سلطنت روی زمین — [illegible] ویرانه چه خواهد بودن
کشف کرد خبر از یار چو دیوانه عشق — سخن هوش فرزانه چه خواهد بودن

ایضاً

ردیف واو

مشو درهم پریشان زلف بر رخسار او — گر پریشان خاطری با دشمن [illegible] نگار او
از بیابان محبت سر بسر بگذر چو باد — گر گریبان گل و دامن چاک گیر خار او
بر سر کویش مسیحا هن به بیماری ده — تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او
باغ امید مرا هرگز نماند میوه — تا امیدی چند سازد خسته بیمار او
هست حسرت خانه گل را صبا بر باد داد — با وجود آنکه [illegible] خار او
در میان خنده چشم گل شبنم شده — صبحدم [illegible] ناله [illegible] کار او

ایضاً

ایضاً

بسر چو مهر گل لفظی آفتاب شود | ز عکس زلف سیه شب ز روی آفتاب شود
بای عقل [illegible] خرابی بشکل آب شود | ز غوغای [illegible] ستان خراب شود
تهی این غرابه [illegible] کی | دیگر [illegible] غم دل که خراب شود
لب چشمه باید هم ز جهان [illegible] اگر گفت | چون [illegible] که ان قدر افتد این شراب شود

قدسی کسی که او قدح شربتی کند
گو چون حباب چشمش ازین بحر آب شود

ردیف [illegible]

بدل چو رنگ بتی سینه داغ منست | شرار گفته بود که در [illegible] چراغ منست
[illegible] رحلت [illegible] منست بود | که چه پیاله بیالین من چراغ منست
هزار گلشن جان عطر پیرهن [illegible] | [illegible] گر [illegible] سراغ منست
[illegible] چو تاره [illegible] اختر [illegible] غریب | چو تانی [illegible] هم بداغ منست
[illegible] با بلبل ناله [illegible] | که [illegible] پیاله چو نرگس قدم بباغ منست
[illegible] عده طعنه دور گردون را | [illegible] شند [illegible] دست زاغ منست

ایضاً

[illegible] | شهرت [illegible] شکسته
[illegible] | [illegible] جان [illegible] صدا آشنا شکسته
[illegible] | [illegible] شکسته
[illegible] | [illegible] شکسته

آن تیغ که ظلم بسته آورد ... گیرد شیشه [illegible] شکسته
غیرت بس [illegible] سنگی ... صد جام جهان نما شکسته
گر تنگی دل [illegible] آباد ... بازار کلیسیا شکسته
یارب بکرم شکستگی مینا ... آنکس که دل مرا شکسته
یارب ز تو تا ابد ام یا [illegible] ... هنگامه صد [illegible] شکسته
هر کس که به بند رنگ قید است
داند که دلش کجا شکسته

شاد باش ای دل که خود را خوب رسوا کرده ... چون نکو نامی بلای [illegible] را رسوا کرده
هر کرا [illegible] خاطرش را ... آفتابی در دل هر ذره جا کرده
شکر احسان تو چون آرم بجای [illegible] ... چون دل عمری برای [illegible] کرده
دوست در دامان [illegible] یاد ای اجل ... خوش [illegible] کرده
وای بر آیندگان [illegible] آسمان ... گر کنی با دیگران [illegible] با ما کرده
[illegible] ای دل [illegible] ... دیده خود را [illegible] رسوا کرده

ردیف ی

وله

یارب [illegible] دل [illegible] ... کار خود [illegible] مشکل [illegible]
جان من دل [illegible] پروانه [illegible] ... گرچه باشد شمع [illegible]
باده [illegible] ... وقت ساقی [illegible]
گوشه [illegible] ... [illegible] راه [illegible]

گریه در شیراز نه بجا دهم سنگ ز این شهرمان اثر / کی دیده با صحل چو ما تیر بحجم هر گل لمعیها
هرگز تو از جاده خضرم جویان کنی خاری ببخشد / راه طی کردم هم رهگان انده با محمل لیلی

وله

نه نومیدی خوشم ناکامیم کام است پنداری / دلم راهی سر انجام سرانجام است پنداری
شراب ناامیدی خوشگوار است مزاجم را / حریفان را می وصل تو در جام است پنداری
بگوشم امشب آواز جرس هر دم می آید / ز من تا محمل مقصود یک گام است پنداری
خیال وصل نستن بهتر از وصلش کند شادم / نشاط نشاه ام در باده خام است پنداری
از اهل خانه قدسی ز بس سید و بیا دیدم / بچشم حلقه توحید شان دام است پنداری

بهار رفت و چیدم گل ز نسرین روی / گذشت عید ندیدم هلال ابروی
گشاده روی بهر در شدم چو آینه لیک / چو پشت آینه از کس نیافتم روی
ز ضعف بر دل مجروح خود گران شده ام / چنانکه خشک شود بر جراحتی موی
از آن مقید ضعفم که در ضعیفیها / ز خویش در غلط افتم به تار گیسوی
جفا کشیدن فرهاد گر تو هم است نیست / به بیستون رود و در رباب بازوی

وله

چو شمع امشب فراد مجلس یار است پنداری / سمندر استخوانم شعله در کار است پنداری
چمن بشگفت از دلها خروشی بر نمی آید / قفس تابوت مرغان گرفتار است پنداری
خیالش بیگمان امشب ز خلوتخانه چشمم / چنان آید که بخت بیدار است پنداری
بر آه دوستان زان دیده بر دل نواخردارم / در چشم پیرانه چشم خشکم بهار است پنداری

ای با هم رهٔ بیرون شدن از کوچهٔ حیرانی — بهر کوره نهم در پیش دلم از دست بیداری
بست خیمه غم آورد ایمانی بپرهیزم — بچشمش تا بتابانی شمع تو پنداری
از دل به شنیدار که آمد شب تنهائی — خیالش هم بهر دارم نگر تا بار است بیداری
و طوفانی بجوش آمد به عالم در خروش آمد — بیستم تا توانی چو نالهٔ بیمار است بیداری

ولہ

ای هوای صید بکره بگذار ما تنها نهی — تو که صید قفس گیری شکار ما بیا تنها نهی
سر کوی می پرستان ز هیاهو است جا — تو که مرد پارسائی بجوار ما تنها نهی
مضطرب قیامت مردن با امید وعده ما را — تو که شمع غیرت بزم ما تنها نهی
تو غافلی ز قاتل چه روی بپای خویش — بهمین که گشته گردی شمار ما تنها نهی
بروای جوان ز پیشم که اگر فرشته گردی — ز خاطر تو چه بروی نگار ما تنها نهی
بروای صبا ز شیرین از زبان کوهکن که — گذشتی چو یار خسرو بمزار ما تنها نهی

ولہ

از ره بخواهش دل شنید اجیر روی — گر عاشقی بگوئی تمنا چه میروی
در دل گرفته ام در و بام تر از رشک — دیگر بباغ بهر تماشا چه میروی
خواهد کشید پرده ز رخ گل بوقت خویش — ای باد صبح هم بتقاضا چه میروی
یوسف نه تو طاقت زندان تراکجا — بی پرده پیش اسم زلیخا چه میروی

ولہ

گر همچو شمع آتش بر آید از گریبان کسی — به که باشد گریه پیش در طوق فرمان کسی

اشتیاق خواهم نداشتم با دعوی خون — گر رسد روزی جزای شهیدان کسی

گر چنین با تیغ ناز مژگان کشیدن یکسان — بهر من تا کی بود چون غنچه زندان کسی

اینچنین [illegible] شنیده ام [illegible] — تیر گم گشته ام از چشم گریان کسی

آتشش جان سوخته ام کمی عمر از تو — عمر افسوسم چو شمع داغ بر دامان کسی

از حریفان [illegible] ساقی — این قدح [illegible] باشد چشم گریان کسی

ایضاً

بخیه از دل مرغان باغ افغانی — که تا سخن بشنید بر دل پریشانی

هزار عقده از دل بیک خدنگ گشود — خبر ز حسن چمن غنچه را نه [illegible]

ز شهر عشق اسیر [illegible] گشته مگر — که شد ز دام تو هر حلقه چشم گریانی

[illegible] در میان [illegible] انگه بود — چو شمع [illegible] آخرش گریانی

ایضاً

ندیدم در چمن هر چند گردیدم سر خاری — که بود در سینه مجروح بلبل آزاری

[illegible] آرائی [illegible] باغ را دادم — سراپای تو نشنیدم از جای گل [illegible]

چنان افتاده از کار [illegible] لاله رخساری — که غیر از دیدن رویش [illegible]

فضای سینه را چندانکه [illegible] — ز باران بدل نزدیک خبر از [illegible]

نگاهی [illegible] ساقی و وش در مجلس — شهیدانم که آتش [illegible] دامن سوختم [illegible]

ز [illegible] خواهم [illegible] دل با ساقی — اگر چه [illegible] دارم دل [illegible]

[illegible] آمد طریق عشق [illegible] — [illegible] در [illegible] زناری

نگاهم از سر غیرت نهفت گلشن پاکی
بود خلاف مروت که پوشی از من روی

بسوی من که نظر اختران چنان بستند
که آفتاب نبینی آرزوم بهر دو روی

فروغ تا تجلی بهر کجا نگرم
کلیم وار ندارم نقاب از من روی

درین زمانه چنان روز کس نبیند هم
که بهر آشنا و روزم از خسته تر [illegible] روی

ندیدم از در سنگین دلان جانان روزی
ز عکس تو چو بیش آینه تنم نگردد [illegible] روی

چگونه محرم این بوستان شوم که نهفت
اگر نسیم شوم غنچه گیرد از من روی

سر سراغ ندارم [illegible] قدسی
ز روی دوستی ازو نگیرد دشمن روی

نماند در بدنم جان ز رخ چو گلی
مگر نسیم کند زنده ام به بوی گلی

نشاط تنگدلی در چمن نخواهم یافت
اگر چو غنچه دلم وا شود به روی گلی

بعندلیب بس از من نسیم که با هستم
به بر دهی جای آب ندارم آرزوی گلی

چه حاجتم بچمن چون همیشه هست مرا
زبان غنچه پر از گلی ز گفتگوی گلی

مسکنم در بوستان با عندلیبان شد
ورنه گل بسکه پسند افتد نوائی چون منی

تا دم مردن همان در هوای یک گل گشت
نسیم بلبل نالم ز قفس در گل [illegible]

تو نکو نامی و من نام دوم عیب جوی
هر نفس [illegible] عیسی چون [illegible]

[illegible] اگر یک قطره [illegible]
دل [illegible] از یک شعله [illegible]

[illegible] که شام [illegible]
[illegible] که [illegible] وصل [illegible] دامنی

[illegible] آرد در [illegible]
[illegible] از [illegible]

ایضاً

ای عندلیب عشق هم آواز کیستی
دمساز با غم است تو دمساز کیستی
بگذاشت رشک ور نه بجانش نمودمی
آنرا که گفت آشفته ناز کیستی
نشنیده صوت مطرب عجم آنکه گویدم
آتش بجرت شعله آواز کیستی
قدسی ز حال خویشتن اگرنیا
بخود چنین چه فسونساز کیستی

رباعی

در منقبت علی نه چون است و نه چند
در خانهٔ حق شهزاده بجانش سوگند
بس قدر بهی که خانه زادی دارد
شک نیست که باشدش بجائی فرزند

رباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود ......
دل برده آن شیفته این نشود ......
تا زر ل عبارت نشود جلوه دهر
آئینه ز عکس کوه سنگین نشود ......

رباعی

خواهم عدمی که پیش ازین داشت وجود
کین هستی بیخ را ز درد راه بنمود
ورنه عدمی که بعد ازین خواهد بود
مستوجب صد هزار گفت است و شنید

رباعی

دل از سر کوی یار برخواسته به
زان آینه این غبار برخواسته به
قدسی چو همراه خاک یکسان شد آه
چون گرد ازین دیار برخواسته به

رباعی

ای دل ستم و جفای مردم دیدی
وز آینهٔ ات صفات مردم دیدی
بیگانه و خویش از تو بر بوند بهم
قدسی وبدی و جفای مردم دیدی

رباعی

الحمد که فسق و معصیت تا کی کم
از کعبه برانی سبحه بزنار شدیم
در عالم نیست بهر توبه آمد نادم
چون قافله کوچ کرد بیدار شدیم

رباعی

خو کرد دل بلطف اگرچه اول برانم
زر رود از نظر افگند بینند خود کامم
خوبی فلک است دلبرم و آنکه چو مهر
هر روز است صباح و هر زمین روز شامم

رباعی

قدسی بدلت هوای کام است هنوز
خوناب جگر بر تو حرام است هنوز
آسوده دلی نهی عشق مشنو
در آب مزن کوزه که خام است هنوز

رباعی

از نادانی نفید کس در کم و کاست
دانائی ما بلای جان و دل ماست
تا دست چپ و راست ز هم دانستم
گم بر سر تیغ مسیر شدم از چپ و راست

رباعی

ولہ

از عالم اگر عمل نیاید بارے
عبرت گیرند خلق از آن بسیارے
در سینه بی عمل بود گوهر علم
چون آینه گرفته در دیوارے

رباعی

عالم که [illegible] است آن را | [illegible] آن رخنه کند ایمان را
[illegible] بیگانه [illegible] آنرا | [illegible] دیده عرفان را

رباعی

یارب [illegible] مختصر کن ما را | [illegible] ما را
ای پاکی [illegible] نگاه تو محال | صد [illegible] ما را

رباعی

گر [illegible] حقیقت [illegible] را | پیوند با دست آدم و حوا را
[illegible] خیال که سرگشته بکن | [illegible] از دو عالم ما را

رباعی

چشم [illegible] لاله گون [illegible] پیدا | گویی که [illegible] قطره دلم پیوند است
[illegible] خفته چون فرزند است | چون بسته شود چون جگر پابند است

رباعی

از مرغ چون بگل سزاوار ترم | بر شمع ز پروانه گرفتار ترم
[illegible] نظر [illegible] یار [illegible] باشد | در دیده ز نور دیده درکار ترم

رباعی

شب از تو جدا کار دلم شیون بود | بر چشم ترم هر مژه صد سوزن بود
ای نور دو دیده [illegible] دوش | بی روی تو چون چراغ بی روغن بود

رباعی

ای قد تو سرو چمن دلجوئی | رخهای تو گل گلشن نیکوئی
سودای زلف خود [illegible] ما را | [illegible] پریشان کوئی

رباعی

در بتکده وجود خواهد بودن تا کی	بیهوده و در [illegible] و باز بودن تا کی
[illegible] تنگ [illegible] خوش [illegible]	[illegible] روزگار بودن تا کی

رباعی

هر [illegible] گفته [illegible] باید	[illegible] باید
[illegible] قدسی	[illegible] باید

رباعی

زاهد شعر قدسی [illegible] است این	[illegible] است این
[illegible] عشق را نصیحت گوست	این [illegible] چه [illegible] است این

رباعی

[illegible] دارد	این [illegible] که [illegible] دارد
ور [illegible] که [illegible]	[illegible] آن [illegible] دارد

رباعی

خواهی [illegible] تا باشد	[illegible] طلب [illegible] تا باشد
با [illegible]	آن [illegible] بالا باشد

رباعی

[illegible] حسرت [illegible]	[illegible] خویش [illegible]
[illegible]	[illegible]

رباعی

[illegible] که یار [illegible] افزون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

رباعی

ای آنکه ز تو کار [illegible] پیدا نشد
[illegible] دل [illegible] زآنگاه [illegible] نشد
در صحبت بالای تو [illegible] امید
هر چند [illegible] کوتاه [illegible]

رباعی

[illegible] که ز نور رخ تو [illegible] هنوز
[illegible] روی اطلس [illegible] نقاب است هنوز
بر [illegible] وفای تو [illegible]
دل [illegible] رسته [illegible] است هنوز

رباعی

با گریه [illegible] همی آید
از بهر تو [illegible] همی آید
[illegible]
از دولت [illegible] همی آید

رباعی

ای صبح [illegible] آفتاب تو کجاست
ای ساقی الغیاث [illegible] کجاست
مردم [illegible] حیرت نگران
ای دیده تا [illegible] خواب تو کجاست

رباعی

[illegible] که عقل را [illegible] هوس
زنهار [illegible] دود [illegible]
با نفس [illegible] کس
در پهلوی [illegible] خواهد و بس

رباعی

در دار جهان [illegible] است
نتوان گفتن کس بجان [illegible] است
در زیر فلک شکسته رنگی عالم است
هر [illegible] که زیر سنگ [illegible]

رباعی

هر گوشه خرابات تو مستی دارد
از خود شده زنده‌ای [illegible] دارد
در سلسله عشق تو مجنون باشند
هر جا که آن مست [illegible] دارد

رباعی

در زیر شکست و شکوفه شده دستش دارد [illegible] — بود ملتفت و تعشقی دارد
هر زخم جفا گشایش کار [illegible] — هر جا گلی است خار نسبتی دارد

رباعی

بی یاری اکسیر مست لذت نشود — هر چند کشتی سعی منت نشود
محتاج نوا داری بی ساز است مرید — بی فیض سحاب قطره گوهر نشود

رباعی

گر از دل تو غمی تراوش میکرد — خون جگرم ز دیده هی تراوش میکرد
گر آینه وقت قلبی می بود — از دیده همی تراوش میکرد

رباعی

گر شیوه مرا راه نجاتی می بود — در بهر جانم ساز نوایی می بود
بیگانه همیشه هم زبانی جهان — در صحبت شان که آشنایی می بود

رباعی

از باده عشق هر که مدهوش افتد — تا روز جزا ز آله مدهوش افتد
عاشق بملامت نکند ترک ز عشق — کس بحر ز آب سرو از خویش افتد

رباعی

رو یک جهات بهر طرف نگذارند — سر رشته بهر تو رفتند نگذارند
از سینه اهل راز آید که دگر — پروردن گوهر صدف نگذارند

رباعی

خود را که حساب خیر و شر میکند — عذر گنه از گنه بتر میکند
رو توبه کن تو به خود را ز گناه — اهرو بگه عذر از تو بر می گیرد

رباعی

[illegible] که عشق از چون و چرا [illegible] رسید
[illegible] ماجرا [illegible] پرسید
کار دل که [illegible] با خدا اگر [illegible]
[illegible] با خدا [illegible] پرسید

رباعی

زین [illegible] که طوفان [illegible] دارد
[illegible] بیش از [illegible] دارد
[illegible] اگر بیش از [illegible]
تا زنده بود [illegible] منزل دارد

رباعی

از وصل تو ام [illegible] سرو سهی [illegible] رسید
در شهر [illegible] بهمن [illegible] رسید
با [illegible] کم کردی از تو
آواز [illegible] رسید

رباعی

تنها [illegible] گذشته‌ها شکایت نکنم
در [illegible] روایت نکنم
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] حکایت نکنم

رباعی

[illegible] باده پیمای من
[illegible] من و عالمی تماشای من
[illegible] بلا [illegible] دارند
شد [illegible] عیب خلق رسوای من

رباعی

با آنکه خبر [illegible] دارم
[illegible] قدم از سر کاری
بیمار [illegible]
درمان اگر [illegible] علاجم داری

رباعی

با آنکه [illegible] جگر [illegible] صد [illegible] خویش
[illegible] درد دلم را چو جگر [illegible] ریش
هر [illegible] که آزار تو [illegible]
از مرده [illegible] به قصد [illegible] خویش

تلخ است [illegible] چه بی باک [illegible] — از این راه غلط چرا نکردی
دستار [illegible] نشوی — [illegible] تنجا کردی

رباعی

دانی ز چه بی‌حجاب مسکن دارد صبح — آنگه به رخ نقاب می‌گیرد صبح
این عمده چون مقام خندیدن نیست — بر خنده آفتاب میخندد صبح

رباعی

در بزم جهان شمع افروزی کو — در سفت فلک اختر فیروزی کو
کوهی [illegible] روش دور فلک — عمریست که شب میگذرد روزی کو

رباعی

در سینه دولت کام چه میباید اندیشه چیست — ذوق غم ایام چه میباید اندیشه چیست
مرغی که طلسم آشنایی نشکست — آزادگی دام چه میداند چیست

رباعی

گویند که دستش ز حنا گلگون شد — لیلی ز حناست نگویم چون شد
چون شانه به زلف خویش دستی می‌برد — ناخن به دلم زد و کفش پر خون شد

رباعی

بسوز جگرم نمی‌برد دریا کی — گفتی که می عشق را بود پایانی
چون لاله که در صحرای من از سم [illegible] — هر چه دیر آتشم زند دامانی

رباعی

در دم زدنی نوای ماتم خندد — پیر و [illegible] صبح بر سر عجم بندد
با تنگدلی خوشم که گر ناله کشم — از [illegible]

به یاد که هم گهر [illegible] شبهه [illegible]
[illegible] تیرگی به تو ما
از خانه بر دل شبانه بر آید بار الم
چون صبح بر آفتاب گریم سپرده

رباعی

آن کو به توهم امیدوار نه درخت
تو در پی شده تا امید همت نیست
ای عشق سپرده اند خلقی به تو دل
گر کوزه ما برآید از آب درست

رباعی

آن غنچه که کار بر صبا افتادش
از بلبل خویش یادش خواهد آمد
هر چند شکفته دارد گل را
چون نکهت و سر رو رشد به بادش

رباعی

آنها که حریم عشقشان از ما کامی
پنهان ز نظر گشت به آرامی
من نالم و تهمت زده مرغ سحر است
من سوزم و پروانه کشد بدنامی

رباعی

جان نیست که در آتش جانانه نسوخت
بی گرمی باده هیچ پیمانه نسوخت
عاشق همه آن کند که معشوق کند
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

رباعی

در دیده عارفان گل و غنچه یکیست
در محفل وصل بیم و امید یکیست
در روزن متعددش نماید
روشن بود آنکه نور خورشید یکیست

عاشق همه آن کند که معشوق نهان کند … تا در بر ما نگفت شمع پروانه بسوخت

رباعی

در دیده عارفان گل و سنبل یکیست … در محفل وصل بیم و امید یکیست

روزن هر چند بیش باشد در خانه … روشن بود آنکه نور خورشید یکیست

رباعی

از باغ تو هر چند گل و سمن پیداست … از نسبت اگر بیم و اگر امید است

در خانه اگر هزار روزن باشد … آخر همه را چشم به یک خورشید است

رباعی

هر چند که محنت دمی باید زیست … آسان نتوان قدم به عشق رسید

عاشق از ترک دو جهان می باید … گر خویش توان برید و با او پیوست

رباعی

شیدای عشق در جهان بسیار است … عشق است که یک آثار و صد بسیار است

آمیخته قهر و لطف با هم آنجا … یک جا نهاد آشتی و پیکار است

رباعی

هر چند که مرد در ز خواهش تنگ است … از دست تهی با آسمان در جنگ است

تا عشق بهم آباد و بهشت خراب ... از قطره سبوی شام و نغمه [illegible]

رباعی

با آنکه سگ تو در دین نیست ... گوئی که چه آرام مرا این [illegible]
غفلت نگذارد که در آیی از جا ... مسکنی خواب آدمی تمکین نیست

رباعی

[illegible]

شانه دلم بدیده تر نازد ... هر عضو زمن بعضو دیگر نازد
دل [illegible] بدیده دارد و دیده با [illegible] ... دریا بصدف صدف بگوهر نازد

رباعی

چون مسکن خویش هر کجا جای گیرد ... از مهر فلک صفای دلش گیرد
یعنی قطره بی بها که در بحر وجود ... گر در صدف نشست چه بهائی گیرد

رباعی

وله

ای چرخ فروغ اختر خود داند ... گر مهر جمال روز خود بداند
از قدر هنر اهل هنر آگه اند ... یکی بحر بها [illegible] گوهر خود داند

خاتمة الطبع

رونق افزای [illegible] بستان سخن [illegible]

[illegible] باهتمام [illegible]

آفزای گلزار ایمان [illegible]

[illegible] رساله [illegible]

شگفتگی عنوان سیاه سخن [illegible]

معانی تازه و [illegible] گلشن [illegible]

دیوان قدسی

[illegible]

تاریخ ۱۳ ماه اگست ۱۸۷۳ع

باهتمام بابو چھوٹے لال

ساکن شہر لکھنو محله

[illegible]

[illegible] طبع [illegible]

زنده کنی عطای تو
ور بکشی فدای تو
دل شده مبتلای تو
هرچه کنی رضای تو

[illegible]

DATE	NO	DATE	NO